۷۸۶

مثنوی

مخزن اسرار نظامی

مُحشّیٰ

بہ تصحیح مولنا مولوی نصیر الدین صاحب منشی فاضل

مدرس السنۂ شرقیہ اسلامیہ ہائی سکول لاہور

بفرمائش

شیخ مبارک علی تاجر کتب

اندرون لوہاری دروازہ لاہور

دین محمدی سٹیم پریس لاہور۔ بہ اہتمام ملک دین محمد مینیجر چھپا

مطبوعات دوکان

شیخ مبارک علی تاجر کتب اندرون لوہاری دروازہ لاہور

فریاد اُمت ۔ از ڈاکٹر اقبال قیمت .. ۳/
نالۂ یتیم ۔ " " " " ۲/
عروض سیفی .. .. قیمت ۴/
رباعیات ابو سعید ابو الخیر مشمولہ امتحان منشی فاضل و ایم ۔ اے ۔ قیمت .. عہ/
رباعیات سحابی استر آبادی ۔ جو بی ۔ اے فارسی کورس کا ایک حصہ ہے قیمت .. ۸/
مرد حسین مشمولہ امتحان منشی فاضل و ایک حصہ بی ۔ اے فارسی کورس قیمت .. ۱۲/
حدائق البلاغت مشمولہ امتحان منشی فاضل و ایم ۔ اے سفید کاغذ قیمت .. ۱۲/
حنائی کاغذ قیمت .. ۱۰/
ابو الفضل ۔ دفتر اول و سوم مشمولہ امتحان منشی فاضل قیمت .. ۴/
ترجمہ ابو الفضل ۔ دفتر اول از مولانا وجاہت حسین صاحب عندلیب شادانی رامپوری قیمت .. عہ/

تاریخ جہانکشائے نادری مشمولہ منشی فاضل قیمت .. ..
سہ نثر ظہوری ۔ ظہوری کی شہرت مـ ہے ضرور ملاحظہ فرمادیں ۔ قیمت ..
مخزن اسرار نظامی مشمولہ امتحان فاضل و ایم ۔ اے ۔ حضرت نظامی گنجوی کی مثنوی ہے ۔ قیمت کاغذ سفید .. ..
" " قیمت کاغذ حنائی ..
مقامات حمیدی ۔ مشمولہ امتحـ منشی فاضل قیمت .. ..
اردو ترجمہ مقامات حمیدی مشمولہ امتـ منشی فاضل ۔ قیمت .. ..
غزلیات نظیری مشمولہ امتحان منشی فا نظیری نیشاپوری کا کلام ۔ قیمت ..
مثنوی زہر عشق ۔ مرزا شوق لکھنوی مشہور و معروف مثنوی ۔ قیمت
اردوئے معلی ۔ ہر دو حصہ معہ ضمیمہ ۔ مکمل

قصائد قاآنی ۔ ردیف الف و ب مشمولہ امتحان منشی فاضل عہ/ رقعات اردو غالب

۶۸۶

مثنوی

مخزن اسرارِ نظامی

محشیٰ

بہ تصحیح جناب مولانا مولوی نصیر الدین صاحب منشی فاضل صدر مدرس السنہ شرقیہ

اسلامیہ ہائی سکول لاہور

بفرمایش

شیخ مبارک علی تاجر کتب اندرون لوہاری دروازہ لاہور

در مطبع دین محمدی باہتمام ملک دین محمد مینیجر زیب انطباع یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

هست کلید در گنج حکیم | بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحهٔ فکرت و ختم سخن | نام خدا است بر و ختم کن

پیش وجود همه آیندگان | بیش بقای همه پایندگان

سابقه سالار جهان قدم | مرسله پیوند گلوی قلم

پرده گشای فلک پرده دار | پردگی پرده شناسان کار

مبدع هر چشمه که جودیش هست | مخترع هر چه وجودیش هست

لعل طراز کمر آفتاب | حله گر خاک و حلی بند آب

پرورش آموز درون پروران | روز برآرنده روزی خوران

اول و آخر بوجود و صفات | هست کن و نیست کن کائنات

اول او اول بے ابتدا است | آخر او آخر بے انتہا است
جہرہ کش رشتہ یکتائے عقل | روشنی دیدہ بینائے عقل
داغ نہ ناصیہ داران پاک | تاج دہ تخت نشینان خاک
خام کن پختہ تدبیرہا | عذر پذیرندہ تقصیرہا
با جبروتش کہ دو عالم کم است | اول ما آخر ما یکدم است
بود و نبود آنچہ بلند است و پست | باشد و این نیز نباشد کہ ہست
شحنہ غوغائے ہراسندگان | چشمہ تدبیر شناسندگان
پرورش آموختگان ازل | مشکل این حرف نکردند حل
گر دانش علم چہ دریاست این | تا ابدش ملک چہ صحراست این
کن مکن ہرچہ درو زندگیست | پیش خداوندی او بندگیست
روضہ ترکیب ترا حور بست | نرگس بینائی ترا نور بست
منت او راست ہزار آفرین | بر کمر کوہ کلاہ زرین
تا کرمش در تتق نور بود | خار ز گل نے ز شکر دور بود
چونکہ بجودش کرم آباد شد | بند وجود از عدم آزاد شد
در ہوس این دو سہ ویرانہ دہ | کار فلک بود گرہ بر گرہ
تا نگشاد این گرہ وہم سوز | زلف شب ایمن نشد از دست روز
چون گہر عقد فلک دانہ کرد | جعد شب از گرد عدم شانہ کرد

زمین دو سه چنبر که بر افلاک زد / هفت قدم بر کرهٔ خاک زد

کرد قبا جبهٔ خورشید و ماه / زین دو کله‌دار سپید و سیاه

زهرهٔ میغ از دل دریا گشاد / چشمهٔ خضر از لب خضرا گشاد

جام سحر در گل شب رنگ ریخت / جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت

ز آتش و آبی که بهم در شکست / پیه دُر و گردهٔ یاقوت بست

خون دل خاک ز بحران باد / در جگر لعل جگرگون نهاد

باغ سخا را چو فلک تازه کرد / مرغ سخن را ملک آوازه کرد

نخل زبان را رطب نوش داد / دُرّ سخن را صدف گوش داد

پرده‌نشین کرد سر خواب را / کسوت جان داد تن آب را

زلف زمین در بر عالم فکند / خال عصا بر رخ آدم فکند

لوح زر از صورت عودی بشست / حیض گل از ابر بهاری بشست

رنگ هوا را به کواکب سترد / جان صبا را به ریاحین سپرد

خون جهان در جگر گل گرفت / نبض خرد در مجس دل گرفت

خنده به غمخوارگی لب نشاند / زهره به خنیاگری شب نشاند

ناف شب از مشک فروشان اوست / ماه نو از حلقه بگوشان اوست

پای سخن را که دراز است دست / سنگ سراپردهٔ او بشکست

وهم تهی پای بسی ره نوشت / هم ز درش دست تهی بازگشت

راه بسی رفت و ضمیرش نیافت — دیده بسی جست و نظرش نیافت

عقل درآمد که طلب کردمش — ترک ادب بود ادب کردمش

سدره نشینان سوی او پر زدند — عرش روان نیز همین در زدند

گر سر چرخ است پر از شوق اوست — ور دل خاک است پر از ذوق اوست

دل که بجان نسبت پاکی کند — بر در او دعوی خاکی کند

رشته خاک از در او دانه ایست — ور گل باغش ارم افسانه ایست

خاک نظامی که بتائید اوست — مزرعه دانه توحید اوست

مناجات اول بدرگاه باریتعالی و تقدس در قهر و سیاست

ای همه هستی ز تو پیدا شده — خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کائنات — ما بتو قائم چو تو قائم بذات

هستی تو صورت و پیوند نی — تو بکس و کس بتو مانند نی

آنچه تغیر نپذیرد توئی — وانکه نمرد است و نمیرد توئی

ما همه فانی و بقا بس تراست — ملک تعالی و تقدس تراست

جز تو فلک را خم چوگان که داد — دیگ جسد را نمک جان که داد

چون قدمت بانگ بر ابلق زند — جز تو که یارد که انا الحق زند

رفتی اگر نامدی آرام تو — طاقت عشق از کشش نام تو

تا کرمت راه جهان در گرفت — پشت زمین بار گران برگرفت

گر نه ز پشت کرمت زاده بود — ناف زمین از شکم افتاده بود

نام تو بر جا هم جاشو سانگیر — ذات جلال تو منزه ز کین

نام تو بر حاشیه نیل قسم — حکم تو فرمان ده نون والقلم

ذات ترا هست بقای ابد — لطف تو روزی ده هر نیک و بد

خاک بفرمان تو دارد سکون — قبه خضرا تو کنی بی ستون

عقد پرستش بتو گیرد نظام — جز تو اگر هست پرستش حرام

هر که نه گویا بتو خاموش به — هر چه نه یاد تو فراموش به

ساقی شب دست کش جام تست — مرغ سحر دست خوش نام تست

پرده برانداز و برون آی فرد — گر منم آن پرده بهم در نورد

عقد فلک را بگسل وا نمای — عقد جهان را ز جهان برگشای

نسخ کن این آیت ایام را — مسخ کن این صورت اجرام را

حرف زبان را بقلم باز ده — وام زمین را بعدم باز ده

ظلمتیان را بنه پر نور کن — جوهریان را ز عرض دور کن

کرسی ششگوشه بهم در شکن — منبر نه پایه بهم در فگن

حقه مه برگل این مهره زن — سنگ زحل بر قدح زهره زن

واله کن این عقد شب افروز را — پر شکن این مرغ شب و روز را

از زمی این پشته گل بر تراش — قالب یک خشت فلک گو مباش

گردش او بی جهت گردون بسیج ... چنبر هفت خم گو پیچید

تا کی این راه نورد زکار ... پرده آن راه تهی بسیار

طرح در انداز و برون کش بزور ... گردن چرخ از حرکات سکون

آب بریز آتش بیداد را ... زیر تر از خاک نشان باد را

دفتر افلاک شناسان بسوز ... دیده خورشید پرستان بدوز

صفر کن این برج ز جرم هلال ... باز کن این پرده ز مشتی خیال

تا به تو اقرار خدائی دهند ... بر عدم خویش گواهی دهند

گرچه کنی قهر بسی را ز ما ... روی شکایت نه کسی را ز ما

بیل است آنکه تو او پیش ... بیست است آنکه تو خویش

روشنی عقل بجان داده ... چاشنی دل بزبان داده

منزل شب را تو دراز آوری ... روز فروزنده تو باز آوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت ... باغ وجود آب حیات از تو یافت

غمزه نسرین نه ز باد صبا ... کش اثر لطف تو شد توتیا

غنچه کمربسته که ما بنده ایم ... گل همه تن جان که بتو زنده ایم

بنده نظامی که یکی گوی تست ... در دو جهان خاک سر کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن ... گردنش از بند غم آزاد کن

مناجات دوم در بخشایش حضرت باری عزّ اسمه

ای ز ازل بوده و نابوده ما / وی به ابد زنده و فرسوده ما

دور جنیبت کش فرمان تست / سقف فلک غاشیه گردان تست

حلقه زن خانه فروش توایم / چون در تو حلقه بگوش توایم

بی طمعیم از همه سازنده / جز تو نداریم نوازنده

از پی تست این همه امید و بیم / هم تو ببخشای و ببخش ای کریم

چارهٔ ما ساز که بی یاوریم / گر تو برانی به که روی آوریم

داغ تو داریم و سگ داغدار / می بپذیرند شهان در شکار

هم تو پذیری که ز داغ توایم / قمری طوق و سگ داغ توایم

اینچه زبان وین چه سخندانی است / گفته و ناگفته پشیمانی است

دل ز کجا وین پر و بال از کجا / من که و تعظیم جلال از کجا

جان بچه دل راه درین بحر کرد / دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد

در صفتت گنگ فرو مانده ایم / من عرف الله فرو خوانده ایم

چون خجلیم از سخن خام خویش / هم تو ببخشای بانعام خویش

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم / هم بامید تو خدا آمدیم

یار شو ای مونس غمخوارگان / چاره کن ای چارهٔ بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین / ای کس ما بیکسی ما ببین

بر که پناهیم توئی بی‌نظیر	در که گریزیم توئی دستگیر
جز تو در قبله نخواهیم ساخت	گر نه نوازی تو که خواهد نواخت
دست چنین پیش که دارد که ما	زاری ازین بیش که دارد که ما
درگذر از جرم که خواهنده‌ایم	چارهٔ ما کن که پناهنده‌ایم
ای شرف نام نظامی بتو	خواجگی اوست غلامی بتو
نزل تحیت بزبانش رسان	معرفت خویش بجانش رسان

در حجت نبوت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

تختهٔ اول که الف نقش بست	بر در محجوبهٔ احمد نشست
حلقهٔ حا را کالف اقلیم داد	طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت ازان میم و دال	دائرهٔ دولت و خط کمال
بود درین گنبد فیروزه خشت	تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنج است که در روزگار	پیش دهد میوه پس آرد بهار
کنت نبیا که علم پیش برد	ختم نبوت به محمد سپرد
مه که نگین دان زبرجد شده است	خاتم او مهر محمد شده است
گوش جهان حلقه کش میم اوست	خود دو جهان حلقهٔ تسلیم اوست
خواجهٔ مساح و مسیحش غلام	انت بشیر انت مبشر بنام
امی گویا بزبان فصیح	از الف آدم و میم مسیح

چون الف او راست بعهد و وفا	اول و آخر شده بر انبیا
نقطهٔ روشن تر پرگار کن	نکتهٔ پرکارترین سخن
کبر جهان گرچه بسر ور نکرد	سر ز جهان هم بجهان بر نکرد
از سخن او ادب آوازهٔ	در کمر او فلک اندازهٔ
عصمتیان در حرمش پردگی	عصمت از و یافته پروردگی
تربیتش از دیده جنابت فشان	غربتش از مکه جنابت فشان
خامشی او سخن دلفروز	دوستی او هنر عیب سوز
فتنه فروگشتن از و ناگزیر	فتنه شدن نیز برو دلپذیر
بر همه سرخیل و سر خیر بود	قطب گران سایه سبک سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته	درس ازل تا ابد آموخته
چشمهٔ خورشید که محتاج اوست	نیم هلال از شب معراج اوست
داد فراخی نفس تنگ را	نعل زده خنگ شب آهنگ را
وز پی باز آمدنش پای بست	موکبیان سحر ابلق بدست
چون تک ابلق بتمامی رسید	غاشیه داری به نظامی رسید

در صفت معراج پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم

نیم شبان کان ملک نیمروز	کرد روان مشعل گیتی فروز
خود فلک از دیده عماریش کرد	زهره و مه مشعله داریش کرد

مخزن الاسرار

کرورها در حرم کائنات | هفت خط و چار حد و شش جهات
بوز شده از قدمش در وداع | زامدنش آمده شب در سماع
دیدهٔ اغیار گره خواب گشت | کوکبه از خواب عنان تاب گشت
با قفس قالب ازین دام گاه | مرغ دلش رفته بآرام گاه
پرده بر انداخته یعنے ملک | خرقه در انداخته یعنے فلک
مرغ الٰهیش قفس پر شده | قالبش از قلب سبکتر شده
گام بگام ارچه تحرک نمود | میل بمیلش به تبرک ربود
چون دو جهان دیده برو داشتند | سر زپی سجده فرو داشتند
پایش ازان پایه که پیش داشت | مرحله صد مرحله پیش داشت
رخش بلند آخورش افگند پست | غاشیه را بر کتفش هر چه هست
نافه زمین کان شده او گوهرش | برده سپهر از پی تاج سرش
گوهر شب را شب عنبرین | گاو فلک برده گاو زمین
اوستده پیشکش آن سفر | از سرطان تاج و زجوزا کمر
خوشه کز و سنبل تر ساخته | سنبله را با سد انداخته
تا شب او را چه قدر قدر هست | زهرهٔ شب سنج ترازو بدست
ریخته نوشش ازدم سبزی | بر دم این عقرب نیلوفری
چون ز کمان تیر شکر زهر ریخت | زهره ز بزغالهٔ خوانش گریخت

یوسف دلوی شده چون آفتاب — یونس حوتی شده چون دلو آب

تا به حمل تخت ثریا زده — لشکر گل خیمه بصحرا زده

از گل آن روضه و باغ رفیع — ربع زمین یافته رنگ ربیع

شب شده روز است بهار شگرف — گل شده سرو است بهار شگرف

زان گل و زان نرگس کان باغ داشت — نرگس او سرمه مازاغ داشت

عشق ادب خوانده ز سبع سما — عذر قدم خواسته از انبیا

ستر کواکب قدمش میدرید — صف ملائک علمش می کشید

نافهٔ شب آگنده ز مشک لبش — نعل مه افکنده سم مرکبش

در شب تاریک بآن اتفاق — برق شده پویه پای براق

کبک وش آن باز کبوتر نمای — فاخته رو گشته ز فر همای

صدره سدره شده پیراهنش — عرش گریبان زده در دامنش

چون گل ازین پایه فیروزه فرش — دست بدست آمده تا ساق عرش

همسفرانش سپر انداختند — بال شکسته پر انداختند

او متحیر ز بیابان راه — حلقه زنان بر در آن بارگاه

پرده نشینان که رهش داشتند — هودج او یک تنه بگذاشتند

رفت بدان راه که همره نبود — این قدمش زان قدم آگه نبود

هر که جز او بر در آن راز ماند — او هم از آمیزش خود باز ماند

بر سر هستی قدمش تاج بود | عرش بدان مائده محتاج بود
چون همه حرف قلم در کشید | تا سر عرش علم بر کشید
تا تن هستی دم جان مے شمرد | خواجهٔ جان راه به تن مے سپرد
چون به سر عرش بپایان رسید | کار دل و جان بدل و جان رسید
دل بگهرخانهٔ اصلی شتافت | دیده چنان شد که خیالش نیافت
دیده که نور ازلی بایدش | سر بخیالات فرو نایدش
راه قدم پیش قدم در گرفت | پردهٔ خلقت ز میان برگرفت
گرد چو در رفت نهایت قرون | سر ز گریبان طبیعت برون
همتش از غایت روشندلی | آمده در منزل بی منزلی
غیرت از آن چه دو میانش گرفت | حیرت از آن گوشه عنانش گرفت
رفت ولی زحمت پائی نداشت | جست ولی رخصت جائی نداشت
چون سخن از خود بدر آمد تمام | تا سخنش یافت قبول و سلام
پرده برانداخته بست جمال | از در تعظیم سرای جلال
پای نشد آبله برانداخته | جان بتماشا نظر انداخته
آیت نوری که زوالی نداشت | دیدن چشمیکه خیالی نداشت
مطلق از آنجا که پسندیدنیست | دید خدا را که خدا دیدنیست
دیدنش از دیده نباید نهفت | کوری آنکس که بدیدن نگفت

دیدن معبود لپس پدیده نیست   دیدنش و دیدنی و دیده نیست

دیدن آن پرده مکانی نبود   رفتن آن راه زمانی نبود

دیدن او بی‌عرض و جوهر است   که عرض و جوهر ازان سوتر است

هر که ازان پرده نظرگاه یافت   از جهت بی‌جهتی راه یافت

کفر بود نفی صفاتش مکن   جهل بود وقف جهاتش مکن

هست ولیکن نه مقید بجای   هر که چنین نیست نباشد خدای

دید محمد نه بچشم دگر   بلکه بدین چشم که دارد بسر

خورد شرابی که حق آمیخته   جرعهٔ آن در دل ما ریخته

لطف ازل تا ابدش همنشین   رحمت حق تا ابدش او نازنین

لب بشکر خنده بیاراسته   امت خود را بدعا خواسته

همتش از گنج توانگر شده   جملهٔ مقصود میسر شده

پشت قوی گشته ازان بارگاه   روی درآورده بدین کارگاه

زان سفر عشق بناز آمده   در نفسی رفته و باز آمده

ای سخنت مهر زبانهای ما   روی تو جان دارِ جانهای ما

دور سخن را بتمامی رسان   ختم سخن را به نظامی رسان

نعت اول در حلم نبوی علیه الصلوة والسلام

شمسهٔ نه مسند هفت اختران   ختم رسل خاتم پیغمبران

احمد مرسل که خرد خاک اوست / هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست

تازه ترین سنبل صحرای ناز / خاص ترین گوهر دریای راز

سنبل او سنبلهٔ روزتاب / گوهر او لعل گر آفتاب

خندهٔ خوش زان گهری شکرش / تا ببرد آب صدف گوهرش

چون گهر او دل سنگی نخست / سنگ چرا گوهر او را شکست

آری ازانجا که دل سنگ بود / خشکی سوداش در آهنگ بود

گر نشدی آن سنگ مفرح گرای / گر نشدی در شکن لعل سای

کرد جدا سنگ ملامت گرش / گوهر از رهگذر گوهرش

یافت فراخی گهر از درج تنگ / نیست عجب زادن گوهر ز سنگ

شیمه دیت بود مگر سنگ را / کاید و خست آن دهن تنگ را

هر گهری کز دهن سنگ خاست / بالش از جملهٔ دندان بهاست

گوهر سنگی که زمین کان اوست / کی دیت گوهر دندان اوست

فتح بدندان و تنش جان کنان / از بن دندان شده دندان کنان

چون دهن از سنگ بجو ناب شست / نام کرم کرد بجود پر درست

از بن دندان سر دندان گرفت / داو بشکرانه قلم آن گرفت

نه آرزو داشته دندان گذاشت / کز دو جهان هیچ بدندان نداشت

در صف ناورد گه لشکرش / دست علم بود زبان خنجرش

دندان دیت ترکیب مقلوب دندان کنان بعجز والحاح کنان از بن دندان یعنی برغبت تمام و جان کنان بفتح کاف تازی یعنی

خنجر او ساخته دندان نثار — خوش نبود خنجر دندانه دار

این همه گر یا کرمش بسپرند — خار نشد از گل او بر خورند

باغ پر از گل سخن خار چیست — رشته پر از مهره دم مار چیست

یاد دم بلبل چه شد از باغ گیر — یاد دم طاوس کم از زاغ گیر

طبع نظامی که تازه گلیست — بر گل او نغز نوا بلبلیست

نعت دوم در تازه داشتن بعثت در جمهور طوایف

ای تن تو پاک تر از جان پاک — روح تو پرورده روحی فداک

نقطه گه خامه رحمت توئی — خامه بر نقطه زحمت توئی

ساده روان عربی را تو ماه — بادگیان عجمی را تو شاه

ره بتو یابنده و تو در رده — مهتر ده خود تو و در ده ده

چون تو کریمان که تماشا کنند — رستی تنها نه تنها خورند

از سر آن خوان که رطب خورده — از پی ما زله چه آورده

لب بگشا تا همه شکر خورند — ز آب دهانت رطب تر خورند

ای شب گیسوی تو روز نجات — آتش سودای تو آب حیات

عقل شده شیفته روی تو — سلسله شیفتگان موی تو

چرخ ز طوق کمرت بنده — صبح ز خورشید رخت خنده

عالم تر دامن خشک از تو یافت — ناف زمین نافه مشک از تو یافت

از اثر خاک تو مشکین غبار / پیکر آن قوم شده مشکبار

خاک تو از باد سلیمان به است / روضه چه گویم که ز رضوان به است

کعبه که سجادهٔ تکبیر تست / تشنهٔ جلاب تباشیر تست

تاج تو و تخت تو دارد جهان / تخت زمین آمد و تاج آسمان

سایه نداری تو که نوری مهی / بلکه تو خود سایهٔ نور اللّهی

چار علم رکن مسلمانیست / پنج دعا نوبت سلطانیست

خاک ذلیلان شده گلشن بتو / چشم عزیزان شده روشن بتو

تا قدمت در شب گیسوفشان / بر سر گردون شده دامن کشان

چیز رود گشته ز تو دامنش / پر زر و سوده شده پیراهنش

در صدف صبح بدست صفا / غالیه بوی تو ساید صبا

لاجرم آنجا که صبا تاختست / لشکر عنبر علم افراختست

بوی کزان عنبر لرزان دهی / گر بدو عالم دهی ارزان دهی

سدره ز آرایش صدرت بهیست / عرش در ایوان تو کرسی نهیست

روز رخ تو چو شود صبح تاب / ذره بود همسر آن آفتاب

گرنه ز صبح آینه بیرون فتاد / نور تو بر روی زمین چون فتاد

ای دو جهان زیر زمین از چه / گنج ته خاک نشین از چه

تا تو بخاک اندری ای گنج پاک / شرط بود گنج سپردن بخاک

گنج ترا فقر تو ویرانه بس	شمع ترا ظل تو پروانه بس
چرخ مقوس هدف آه تست	چنبر دلوش رسن چاه تست
این دو طرف گرد سپید و سیاه	راه ترا پیک ز پیکان راه
عقل شفا جوی و طبیبش توئی	ماه سفر ساز و غریبش توئی
خیز و شب منتظران روز کن	طبع نظامی طرب افروز کن

طرفدار

نعت سوم در استطلاع جمال نبوی علیه الصلوة والسلام

ای مدنی برقع و مکی نقاب	سایه نشین چند بود آفتاب
گر مهی از مهر تو موئی بیار	گر گلی از باغ تو بوئی بیار
منتظران را بلب آمد نفس	ای ز تو فریاد به فریاد رس
سوی عجم ران منشین در عرب	زرده روز اینک و شبدیز شب
ملک برآرای و جهان تازه کن	هر دو جهان را پر آوازه کن
سکه تو زن تا امرا کم زنند	خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند
خاک تو بوی بولایت سپرد	باد نفاق آمد و آن بوی برد
بازکش این مسند از آسودگان	غسل ده این منبر از آلودگان
خانه غولند بپرداز شان	در خله دان عدم انداز شان
کم کن اجری که زیادت خورند	خاص کن اقطاع که غارت گرند
ما همه جسمیم بیا جان تو باش	ما همه دیویم سلیمان تو باش

شحنهٔ توئی قافله تنها چراست — قلب تو داری علم اینجا چراست

از طرفے رخنهٔ دین مے کنند — وز دگر اطراف کمین مے کنند

یا علیی در صف میداں فرست — یا عمری بر سر شیطاں فرست

شب بسر ماه یمانے در آر — سر چو مه از برد یمانی بر آر

با دو سه در بند کمر بند باش — کمزن این کم زدهٔ چند باش

پانصد و هفتاد بس ایام خواب — روز بلندست بمجلس شتاب

خیز و بفرمای سرافیل را — تا بدمد این دو سه قندیل را

خلوتئے پردهٔ اسرار شو — ما همه خفتیم تو بیدار شو

رافت این خانهٔ آفت پذیر — دست بر آور همه را دستگیر

هر چه رضای تو بجز راست نیست — با تو کسی را سر و اخواست نیست

گر نظر از راه عنایت کنی — جمله مهمات کفایت کنی

دائرهٔ بنمای بانگشت دست — تا بتو بخشیده شود هر چه هست

با تو تصرف چه کند وقت کار — از پئے آمرزش مشتی غبار

از تو یکے پرده بر اندا ختن — وز دو جهاں خرقه در انداختن

مفز نظامی که خبر جوی تست — زنده دل از غالیهٔ موی تست

از نفسے بوئے وفائی بہ بخش — ملک فریدوں بگدائی بہ بخش

رفت لب از ربودن آں گوئی باز ماند ۱۲ ۱۵ زیر بالکسر یائے معروف آواز باریک کہ مقابل بم باشد ۱۲

نعت چہارم در مرتبت نبوت محمد بر پیغمبران علیہم الصلوٰۃ والسلام

اے گہر تاج فرستادگاں	تاج دہ گوہر آزادگاں
ہر چہ بہ بیگانہ و خیل تو اند	جملہ دریں خانہ طفیل تو اند
اول بیت ارچہ بنام تو بست	نام تو چوں قافیہ آخر نشست
ایں دہ ویراں چو بشارت رسید	از تو و آدم بعمارت رسید
آنچہ بدو خانہ نو آئین بود	خشت پسین و آب نخستین بود
آدم و نوحی نہ بہ از ہر دوئی	مرسلۂ یک گرہ از ہر دوئی
آدم ازاں دانہ کہ شد ہیضہ وار	توبہ شدش گل شکر خوش گوار
توبہ دل در جنبش بوئے تست	گلشکرش خاک سر کوئے تست
دل ز تو چوں گل شکر توبہ خورد	گلشکر از گلشکرے توبہ کرد
کوئے قبولی بازل ساختند	در صف میدان دل انداختند
آدم نوزخمہ درآمد بہ پیش	تا برد آں گوئے بچوگان خویش
بازگشش چوں ز پئے خوشہ رفت	گوئے فرو ماند و فراگوشہ رفت
نوح کہ لب تشنہ بحیواں رسید	چشمہ غلط کرد بطوفان رسید
مہد براہیم چو راہے اوفتاد	نیم رہ آمد و سہ جائے اوفتاد
چوں دل او زنفس تنگ داشت	درخور ایں زیر کم آہنگ داشت
یوسف ازاں چاہ غیابی ندید	جز رسن دلو نصابے ندید

داشت سلیمان ادب خود نگاه — مملکت آلوده نکرد این کلاه

خضر عنان زین سفر خشک تافت — دامن خود تر شده چشمه یافت

موسی ازین جام تهی دید دست — شیشه به که پایه ارنی شکست

عزم مسیحا نه بدین جانه بود — کوز درون تهمتی خانه بود

همت تو ملک طرح درانداختے — سایه برین کار برانداختے

مهر شد این نامه بعنوان سید — ختم شد این خطبه بدوران رسید

خیز و برین چرخ مدارے بکن — گو نکند کار تو کاری بکن

خط فلک خطه میدان تست — گوے زمین در خم چوگان تست

تا ز عدم گرد فنا بر نخاست — مے تنگ شمے تاز که میدان تراست

کیست فنا کاب جامت برد — یا عدم سفله که نامت برد

پاے عدم در عدم آواره کن — دست فنا را به بقا پاره کن

ای نفست نطق زبان بستگان — مرهم سوداے جگر خستگان

عقل بشرع تو ز دریاے خون — کشتی جان برده بساحل برون

قبله نه چرخ بکوبیت درست — عبره شش روزه بموبیت درست

ملک چو موبیت همه درهم شود — گر سر موبیت ز سرت کم شود

یا قلم از پوست برون خوان تری — یا سخن از مغز درون آن تری

تا نزد انگشت تو بر حرف پاے — تا نشود حرف تو انگشت ساے

حرف همه خلق شد انگشت رس | حرف تو بی زحمت انگشت لبس
پسته و شکر گشته غبار درت | پسته و خرما صدف و گوهرت
یک کف پست تو بصحرای عشق | برگ چهل روز تماشای عشق
تازه ترین صبح نجات مرا | خاک توام کاب حیات مرا
خاک تو خود روضهٔ جان منست | روضهٔ تو جان جهان منست
خاک تو در چشم نظامی کشم | غاشیه بر سفت غلامی کشم
بر سر آن روضه چو جان پاک | خیزم چون باد و نشینم چو خاک

تا چو سران غالیه تر کنند
خاک مرا غالیه سر کنند

در بار نسبت کتاب و ثنای ملک فخر الدین بهرام شاه

منکه درین دایرهٔ دیر بند | چون گره نقطه شدم شهر بند
دسترسش پای گشایم نیست | سایه ولی فر همایم نیست
پای فرو رفته بدین خاک در | با فلکم دست بفتراک در
فرق بزیر قدم انداختم | در سر زانو قدمی ساختم
گشته ز بس روشنی روی من | آینهٔ دل سر زانوی من
منکه باین آینه پرداختم | آینهٔ دیده در انداختم
تا ز کدام آینه تابی رسد | باز کدام آتشم آبی رسد

چون نظر عقل برای درست | گرد جهان گشت برآورد چست

دیدم از آن پایه که در همت ست | مایه دهی را که ولی نعمت ست

شاه قوی طالع فیروز جنگ | گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ

خضر سکندر منش چشمه زای | قطب رسا بند مجسطی گشای

آنکه ز مقصود وجود اول است | آیت مقصود بدو منزل است

شاه فلک تاج سلیمان نگین | مفخر آفاق ملک فخر دین

نسبت داودی خود کرده چست | بر شرف نام سلیمان درست

رایت اسحاق ازو عالی است | ضدش اگر هست سماعیلی است

یک دله شش جهت و هفت گاه | نقطهٔ نه دائره بهرام شاه

آنکه ز بهرامی او وقت زور | گور بود بهرهٔ بهرام گور

سرور شاهان بتوانا تری | نام زد دهر بدانا تری

خاص کن ملک جهان بر عموم | هم ملک ارمن و هم شاه روم

سلطنت اورنگ خلافت سریر | روم ستاننده و ابخاز گیر

عالم و عادل تر اهل وجود | محسن و اکرم تر ابنای جود

دور فلک دولت او اختر است | ملک صدف خاک درش گوهر است

چشمه و دریاست بکاهی و در | چشمهٔ آسوده و دریای پر

با کفش این چشمه سیماب ریز | کرده چو سیماب گریزا گریز

خنده زناں از کمرش دُرِّ ناب ‏ ‏ بر کمر لعل کشش آفتاب

آنکه این پنجرهٔ لاجورد ‏ ‏ پنجره در زد که بار پنجره کرد

گوش فلک را جرسش اشکند ‏ ‏ شیشهٔ مه را نفسش بشکند

خوب سرآغاز ترا زهر مے ‏ ‏ نیک سرانجام ترا زمرمے

جام سخا را چو فلک ساقی است ‏ ‏ باقی بادا که همیں باقی است

اندر خطاب زمین بوس فرماید

اے شرف گوہر آدم بتو ‏ ‏ روشنی دیدهٔ عالم بتو

چرخ کمان پشت ظفر ساز تست ‏ ‏ ترکش آبستن یک تاز تست

گوش دو ماہی زبر و زیر تو ‏ ‏ شد صدف گوہر شمشیر تو

مہ کہ شب تیغ ورا انداختہ است ‏ ‏ با سر تیغت سپر انداختہ است

چشمهٔ تیغ تو چو آب فرات ‏ ‏ ریختہ از خصم تو آب حیات

ہر کہ بطوفان تو خوابش ببرد ‏ ‏ گر بمثل نوح شد آبش ببرد

جام تو کیخسرو جمشید ہش ‏ ‏ ظل تو پروانهٔ خورشید کش

شیر دلے کن کہ تو پیل افگنی ‏ ‏ پیل خطا گفتم نیل افگنی

چرخ ز شیر این چنیں بیشہ است ‏ ‏ از تو کنوں بیشتر اندیشہ است

آنکہ دل آن زہرہ کرد او مصاف ‏ ‏ کو دل و از زہرہ زند با تو لاف

ہر چہ بزیر فلک ازرق است ‏ ‏ دست مراد تو برو مطلق است

دست نشان هست ترا چند کس | دست نشین تو فرشته است بس
دور تو حاتم دوران نشست | باد بخاک تو سلیمان نشست
ایزد کو داد جوانی و ملک | ملک ترا داد تو دانی ملک
خاک باقبال تو زر مے شود | زهر بیاد تو شکر مے شود
مے کہ فریدون نکند با تو نوش | رشته ضحاک برآرد ز دوش
مے خور و مطرب و ساقیت هست | غم چه خوری دولت باقیت هست
ملک حفاظی و سلاطین پناه | صاحب شمشیری و صاحب کلاه
گرچه به شمشیر صلابت پذیر | تاج ستان آمدی و تخت گیر
چون خلفا گنج فشانے کنی | تاج دهی تخت ستانے کنی
هست سر تیغ تو بالاے تاج | از ملکان چون نستانی خراج
دولت آن سر که بر پاے تست | تخت ور آن دل که درو جاے تست
سر که رسید پیش تو پائی کند | چغد بدور تو همائی کند
عادل تو مصروف عنایت شده | وز تو شکایت بشکایت شده
در سم رخشت که زمین راست میخ | خصم تو چون نعل شده چار میخ
هفت فلک با گهرت حقه | هست بهشت از علمت شقه
هر که نه در حکم تو باشد سرش | بر سرش افسار شود افسرش
در همه فن صاحب یک فن توئی | جان دو عالم به یکے تن توئی

گوش فلک را ادب آموز کن — شمع سخن را نفس افروز کن
خلعت گردون بنظامی فرست — گوی قبولی به نظامی فرست
گرچه سخن فربه وجان پرورست — چونکه بجان تو رسد لاغرست
بی گهر و لعل شد این بحر و کان — گوهرش از کف وده و لعل از دهان
وانکه حسود است بدو بید ریغ — لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ
چون فلکت طالع مسعود باد — عاقبت کار تو محمود باد
ساخته دستم شده در راه تو — ساخته من سوخته بدخواه تو
فتح تو سر چون علم افراخته — خصم تو سر چون قلم انداخته

گفتار در مرتبهٔ نظم این کتاب مستطاب

منکه سرایندهٔ این نو گلم — باغ ترا نغز نوا بلبلم
در ره عشقت نفسی میزنم — بر سر کویت جرسی میزنم
عاریت کس نپذیرفته ام — آنچه دلم گفت بگو گفته ام
شعبدهٔ تازه برانگیختم — هیکلی از قالب نو ریختم
صبح می چند ادب آموختم — پردهٔ سحر سحری سوختم
پایهٔ درویشی وشاهی دروست — مخزن اسرار الهی دروست
بر شکر او ننشسته مگس — نی مگس او شکر آلای کس
نوح درین بحر سپر افکند — خضر درین چشمه سبو بشکند

سفالین بود فوراً بشکست والنست که چنینیان در راه من غلط اندازی بسته اند مو قلم برآورده صورت سنگ زده که کرم ازو دور

بر همه شاهان ز پی این جمال — قیصر روم نام تو آمد بفال

نامه دو آمد ز دو ناموس گاه — هر دو مسجّل بدو بهرام شاه

آن زری از کان کهن ریخته — وین گهری از بحر نو انگیخته

آن بدر آورده ز غزنی علم — وین زده بر سکهٔ رومی رقم

گرچه در آن سکه سخن چون زرست — سکهٔ زر من از آن بهترست

گر کم از آن شد بنه و بار من — بهتر از آنست خریدار من

شیوه غریبست مشو نا شکیب — گر بنوازیش نباشد غریب

این سخن رسته تر از نقش باغ — عاریت افروز نشد چون چراغ

خوان ترا این دو نواله سخن — دست نگر دست تهی دست کن

گر نمکش هست بخور نوش باد — ور نه زیادت فراموش باد

با فلک آن شب که نشینی بخوان — پیش من افکن قدری استخوان

کآخر لاف سگیت میزنم — دیده به بندگیت میزنم

از ملکانی که وفا دیده ام — بستن خود بر تو پسندیده ام

خاص کنم آخر بوفائی کشد — هم سر این رشته بجائی کشد

گرچه بدین درگه آیندگان — روی نهادند ستایندگان

راه روانی که درین ره روند — گر سخن از سر سخن بشنوند

پیش نظامی بحساب ایستند — او دگرست این دگران کیستند

منکه درین منزل شان مانده ام / مرحلهٔ پیشترک رانده ام
تیغ ز الماس زبان ساختم / هر که پس آمد سرش انداختم
گرچه خود این پایه بی همسریست / پایهٔ مرا هم سبب بالاتریست
اوج بلند است درو می پرم / باشد کز همت خود برخورم
تا مگر از روشنی رای تو / سر نهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گردم که بگردون رسم / تا نرسانی تو مرا چون رسم
بو که بپیچم که درین یک دو ماه / تازه کنم عهد زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته اند / راه برون آمدنم بسته اند
پیش تو از بهر فزون آمدن / خواستم از پوست برون آمدن
باز چو دیدم همه ره شیر بود / پیش لبم دشنه و شمشیر بود
لیک درین خطهٔ شمشیر بند / بر تو کنم خطبهٔ سلام بلند
آب سخن بر درت افشانده ام / زانکه منم کز که بجا مانده ام
ذره صفت پیش تو ای آفتاب / باد دعای سحرم مستجاب
گشته دلم بحر گهر ریز تو / گوهر جانم کمر آویز تو
تا شب و سوز است شبت روز باد / گوهر شاهیت شب افروز باد
این سریت هست به نیک اختری / بهتر باد آن سریت زین سری

در فضیلت سخن و سخنور گوید

جنبش اول که قلم برگرفت — حرف نخستین ز سخن درگرفت
پردهٔ اول چو برانداختند — جلوهٔ اول بسخن ساختند
تا سخن آوازهٔ دل درنداد — جان تن آزاد بگل درنداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد — چشم جهان را بسخن باز کرد
خط هر اندیشه که پیوسته شد — در پر مرغان سخن بسته شد
نیست درین کهنهٔ نوخیزتر — موی شکافی ز سخن تیزتر
بی سخن آوازهٔ عالم نبود — این همه گفتند و سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست — ما سخنیم این طلل ایوان ماست
اول اندیشه پسین شمار — این سخن است این سخن اینجا بدار
تاجوران تاجورش خوانده اند — داوگران داورش خوانده اند
گه بنوا آیین علمش برکشند — گه بنگارین قلمش برکشند
از علم فتح نماینده تر — وز قلم اقلیم کشاینده تر
گرچه سخن خود ننماید جمال — پیش پرستندهٔ مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افکنده ایم — مردهٔ اوایم و بدو زنده ایم
سرو دمان تاب ازو یافتند — گرم روان آب ازو یافتند
اوست درین ده زده آبادتر — تازه و از چرخ کهن زادتر

رنگ ندارد ز نشانی که هست / راست نیاید به زبانی که هست

تا سخن آنجا که برآرد علم / حرف زیادست زبان نیز هم

گر نه سخن رشته جان تافتی / جان سر این رشته کجا یافتی

ملک طبیعت به سخن خورده اند / مهر شریعت به سخن کرده اند

کان سخن ما و زر خویش داشت / هر دو به صراف خرد پیش داشت

کز سخن تازه و زر کهن / گفت چه به گفت سخن به سخن

پیک سخن ره بسر خویش برد / کس نبرد آنچه سخن پیش برد

سیم سخن زن که درم خاک اوست / زر چه سگست آهو فتراک اوست

صدر نشین تر ز سخن نیست کس / دولت این ملک سخن راست بس

هرچه نه دل بیخبر است از سخن / شرح سخن بیشتر است از سخن

تا سخن است از سخن آوازه باد
نام نظامی به سخن تازه باد

اندر مرتبه نظم گوید

چونکه نسخته سخن سرسری / هست بر گوهریان گوهری

نکته نگهدار ببین چون بود / نکته سنجیده که موزون بود

قافیه سنجان که سخن برکشند / گنج دو عالم به سخن درکشند

خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست

آنکه ترازوی سخن سخته کرد ‌ ‌ ‌ بختوران را بسخن بخته کرد

بلبل عرشند سخن پروران ‌ ‌ ‌ باز چه مانند بدین دیگران

ز آتش فکرت چو پریشان شوند ‌ ‌ ‌ با ملک از جمله خویشان شوند

پرده رازی که سخن پروریست ‌ ‌ ‌ سایه‌ای از پرده پیغمبریست

پیش و پس قلب صف کبریا ‌ ‌ ‌ پس شعرا آمد و پیش انبیا

این دو نظر محرم یک دوستند ‌ ‌ ‌ مغز همین دان دگران پوستند

هر رطبی کز سر این خوان بود ‌ ‌ ‌ آن نه رطب پاره‌ای از جان بود

جان تراشیده بمنقار گل ‌ ‌ ‌ فکرت خائیده بدندان دل

چشمه حکمت که سخندانی است ‌ ‌ ‌ آب شده زین دو سه یکتائی است

آنکه درین پرده نوائیش هست ‌ ‌ ‌ خوشتر ازین حجره سرائیش هست

با سر زانوی ولایت ستان ‌ ‌ ‌ سر ننهد بر سر هر آستان

چون سر زانو قدم دل کند ‌ ‌ ‌ در دو جهان دست حمائل کند

آید فرقش بسلام قدم ‌ ‌ ‌ حلقه صفت پای و سر آرد بهم

در خم این حلقه که چیستش کند ‌ ‌ ‌ چون شکند باز درستش کند

گاهی ازین حلقه سر زانو فراز ‌ ‌ ‌ حلقه دهد گوش فلک را بناز

گاه ازین حقه فیروزه رنگ ‌ ‌ ‌ مهره یکی ده بدر آرد ز چنگ

چون بسخن گرم شود مرکبش ‌ ‌ ‌ جان بلب آید که ببوسد لبش

از پی لعلی که برآرد زکان — رخت کش بیضهٔ هفت آسمان

نسبت فرزندی ابنای جست — بر پدر طبع ندارد درست

خدمتش آرد فلک چنبری — باز رهد ز آفت خدمتگری

هم نفسش مرهم جانها شود — هم سخنش مهر زبانها شود

هر که نگارندهٔ این پیکر است — بر سخنش زن که سخن پرور است

مشتری سحر سخن خوانمش — زهرهٔ هاروت شکن خوانمش

این بنه کاهنگ سواران گرفت — پایه خوان از سره خواران گرفت

رای مرا این سخن از جای برد — کاب سخن آب سخن آرای برد

میوهٔ دل را که بجانی دهند — کی بود آبی که بنانی دهند

ای فلک از دست تو چون سفته‌اند — این گرهانی که کمر بسته‌اند

کارش از دست بانگشت پای — این گره از کار سخن وا گشای

سیم کشانی که زر مرده‌اند — سکهٔ این کار بزر برده‌اند

هر که بزرگست چو من زو زاد — سنگ ستد لعل شب افروز داد

لاجرم این قوم که بالاترند — زیرترند ارچه که بالاترند

آنکه سرش زر کش سلطان کشد — بار پسین نقره ز آهن چشد

وانکه چو سیماب غمش زر نخورد — نقره شد و آهن سنجر نخورد

چون سخنت شهد شد ارزان مکن — شهد سخن را مگسستان مکن

تا نه همت مستان گرو است　　　تا نت نپرسند مگو گر دعاست

تا نکند شرع ترا نامدار　　　نامزد شعر مشو زینهار

شعر ترا سدره نشانی دهد　　　سلطنت ملک معانی دهد

شعر تو از شرع بدانجا رسد　　　کز کمرت سایهٔ جوزا رسد

شعر برآرد به امیریت نام　　　کالشعراء امراء الکلام

چون فلک از پای نباید نشست　　　تا سخنی چون فلک آری بدست

بر صفت شمع سرافکنده باش　　　روز فسرده و شب زنده باش

چون تک اندیشه بگرمی رسد　　　تندرو چرخ به نرمی رسد

هرچه از آن نام و نشانت دهند　　　گر نستانی به از آنت دهند

سینه مکن گر گهر آری بدست　　　بهتر از آن جوی که در سینه هست

به که سخن دیر پسند آوری　　　تا سخن از چرخ بلند آوری

هر که علم بر سر این راه برد　　　گوی ز خورشید و تگ از ماه برد

گر نفسش گرم روی هم نکرد　　　یک نفس از گرم روی کم نکرد

سنگ تگ فکرت که روش گرم داشت　　　برد فلک را ولی آزرم داشت

بارگی از شهپر جبریل ساخت　　　بادزن از بال سرافیل ساخت

پی سپر کس مکن این کشته را　　　باز نده سر بکش این رشته را

سفره ز انجیر شدی صفرادار　　　گر همه مرغ آمدی انجیرخوار

مشکو درین شیوه مصیب آمدم	دیدنم ارزد که غریب آمدم
شعر بمن صومعه بنیاد شد	شاعری از مصطبه آزاد شد
زاهد و راهب سوی من تاختند	خرقه و زنار درانداختند
شرح گل غنچه مثالم هنوز	منتظر باد شمالم هنوز
گر بنشانم سخن تازه را	صور قیامت کنم آوازه را
هر که وجود است ز نو تا کهن	فتنه شود بر من جادو سخن
صنعت من برده ز جادو شکیب	سحر من افسون ملائک فریب
بابل من گنجه هاروت سوز	زهره من خاطر انجم فروز
زهره این منطقه میزانی است	لاجرمش منطق روحانی است
سحر حلالم سحری قوت شد	تیغ کن نسخه هاروت شد

شکل نظامی که خیال من است
جانور از سحر حلال من است

گفتار در بار جستن دل

چون سپر انداختن آفتاب	گفت زمین را سپر افکن در آب
گشت جهان از رشش تنگ تب	در سپرش معصفری رنگ تب
با سپر افکندن او لشکرش	تیغ کشیدند بقصد سرش
گه که خم مهر و بدو درکشند	چونکه بتیغند همه خنجر کشند

طفل شب آمیخت چو پیرایه دست | زنگله روز فراپاش بست
آتش سودای شب اندیشناک | ساخته معجون مفرح ز خاک
خاک شده باد مسیحائی او | آب زده آتش سودائی او
شربت و معجون بهم ساخته | خانهٔ سودا شده پرداخته
ریخته رنجوری یکی طشت خون | گشته سرتاقدم انفاس گون
رنگ درونی شده بیرون نشین | گفت قضا کان من الکافرین
هر نفسی از سر طنازیی | بازی شب ساخته شب بازیی
گه قصب ماه گل آمیز کرد | گاه رخ زهره درم ریز کرد
من چنین شب که چراغی نداشت | بلبل آن روضه که باغی نداشت
خون جگر با سخن آمیختم | آتش از آب جگر انگیختم
با سخنم چون سخنی چند رفت | بیکسم اندیشه درین بند رفت
هاتف خلوت بمن آواز داد | وام چنان کن که توان باز داد
آب درین آتش پاکت چراست | باد جنیبت کش خاکت چراست
خاک تب آرنده بتابوت بخش | آتش تابنده بیاقوت بخش
تیر میفگن که هدف رای تست | مقرعه کم زن که فرس پای تست
غافل ازین بیش نباید نشست | بر در دل ریز گر آبیت هست
در خم این خم که کبودی خوش است | قصهٔ دل گو که سرودی خوش است

دور شو از راه زنان حواس | راه تو دل داند و دل ره‌شناس
عرش پرانی که ز تن رسته‌اند | شهپر جبریل برو بسته‌اند
وانکه عنان از دو جهان تافتند | قوت ز دریوزهٔ دل یافتند
دیده و گوش از غرض افزونی‌اند | کارگر پردهٔ بیرونی‌اند
پنبه در آگنده چو گل گوش تو | نرگس چشم آبلهٔ هوش تو
نرگس و گل را چه پرستی بباغ | ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ
دیده که آئینهٔ هر ناکس است | آتش او آب جوانی بس است
طبع که با عقل بدلالگی است | منتظر نقد چهل سالگی است
تا بچهل سال که بالغ شود | خرج سفرهاش مبالغ شود
یار کنون باید افسون بخوان | درس چهل سالگی اکنون بخوان
دست برآور ز میان چاره جوی | این غم دل را دل غمخواره جوی
غم مخور البته چو غمخوار هست | گردن غم بشکن اگر یار هست
هر نفسی را که زبون غم است | یاری یاران مدد محکم است
چون نفسی تازه شود با دو کس | نیست شود صد غم از آن یک نفس
صبح نخستین چو نفس برزند | صبح دوم بانگ بر اختر زند
پیشتر از صبح بخواری رسد | گرنه پس صبح بیاری رسد
از تو نیاید بتو بر هیچ کار | یار طلب کن که برآید ز کار

گرچه همه مملکتے خوار نیست | چون نگرم هیچ به از یار نیست
هست زیاری همه را ناگزیر | خاصه زیاری که بود دستگیر
این دو سه یاری که تو داری تر اند | خشک تر از حلقه در بردر اند
دست در آویز بفتراک دل | آب تو باشد که شوی خاک دل
چون ملک العرش جهان آفرید | مملکت صورت و جان آفرید
داد بترتیب کرم ریزشی | صورت و جان را بهم آمیزشی
زین دو بهم آغوش دل آید پدید | آن خلفے کو بخلافت رسید
دل که بدو خطبه سلطانی است | اکدش روحانی و جسمانی است
نور ادیمت ز سهیل و بست | صورت و جان هر دو طفیل ویست
چون سخن دل بدماغم رسید | روغن مغزم بچراغم رسید
گوش درین حلقه زبان ساختم | جان هدف هاتف جان ساختم
چرب زبان گشتم ازان فربهی | طبع ز شادی پر و از غم تهی
ریختم از چشمه چشم آب سرد | کاتش دل دیگ مرا گرم کرد
دست برآوردم ازان دست بند | راه زبان عاجز و من زورمند
یک تگ ازین راه دو منزل شدم | تا بیکے تگ بدر دل شدم
من بسوی دل رفتم و جان سوی لب | نیم عمرم شده در نیم شب
برد مقصوره روحانیم | گوی شده قامت چوگانیم

گوی پرست آمده چوگان من | دامن دل گشت گریبان من

پای ز سر ساخته و سر ز پای | گوی صفت گشتم و چوگان نمای

کار من از دست من از خود شده | صد ز یکی دیده یکی صد شده

همسفران جاهل و من نو سفر | غرقتم از بیکسیم تلخ تر

رو نه کزان در بتوانم گذشت | پای نه در دل نه و سر باز گشت

چونکه دران نقب ز پایم گرفت | عشق نقیبانه عنانم گرفت

پرده در آمد حرم این درم | سر ز برای تو ز تن بر کنم

حلقه زدم گفت درین وقت کیست | گفتم اگر بار دهی آدمیست

پیش روان پرده برانداختند | پرده ترکیب در انداختند

از حرم خاصه ترین سرای | بانگ برآمد که نظامی درآی

خاص ترین محرم آن در شدم | گفت در دل آی درون تر شدم

بارگهی یافتم افروخته | چشم بد از دیدن آن دوخته

هفت خلیفه به یکی خانه در | هفت حکایت به یک افسانه در

ملکی زان پیش که افلاک راست | دولت آن خاک که آن خاک راست

در نفس آباد دم نیم سوز | صدر نشین گشته شهنشاه روز

سرخ سواری به ادب پیش او | لعل قبای ظفر اندیش او

تلخ جوانی به در شکار | زیر تر او سیبی ورد خوار

مراد از تلخ یعنی پیته وسپید عبارت از سپیده که در هندی تلی گو بندش و یز کی برگ دار ۱۲

قصه کمین کرده کمند افکنی	سیم زره ساخته روئین تنی
این همه پروانه و دل شمع بود	جمله پراکنده و دل جمع بود
من بقناعت شده مهمان دل	جان بنوا داده بسلطان دل
چون علم شکر دل یافتم	روی خود از عالمیان تافتم
دل بزبان گفت کای بی زبان	مرغ طلب بگذر ازین آشیان
آتش من مطلب این دود نیست	وین جگر تازه نمک سود نیست
بی نمکان را تو جگر می دهی	گنج زر و زر بگهر می دهی
شاه اهم از سر و توانا ترست	پایه ام از آن پایه بالاترست
گنجم و در کیسه قارون نیم	با تو نیم هم ز تو بیرون نیم
مرغ لبم با نفس گرم او	پر زبان ریخته از شرم او
شاخچه ام از شرم سرافکندگی	گوش ادب حلقه کش بندگی
چونکه نه پایم ز ریاضت گزیر	گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر
خواجه دل عهد مرا تازه کرد	نام نظامی فلک آوازه کرد

خلوت اول در پروردن دل و صفت آن باز گوید

رایض من چون ادب آغاز کرد	از گره نفسم باز کرد
گرچه گره در گرهش بود جای	بر نگرفت از سر این رشته پای
تا سر این رشته بجایی رسید	کان گره از رشته نشد ناپدید

تم نفس ساده دل گره در گره بود یعنی دشوار گذار بود لیکن از راه شفقت استادی پای خود از آن رشته تعلیم بر نداشت یعنی از تعلیم من باز

خواجه مع القصه که در بند ماست | گرچه خدایست خداوند ماست
شحنهٔ راه دو جهان من است | ورنه چرا در غم جان من است
گرچه بسی ساز ندارد ز من | شفقت خود باز ندارد ز من
گشت چو من بی ادبی را غلام | آن ادب آموز مرا کرد رام
گر چو منی سر بخدمت نبرد | صحبت خاکی بغنیمت شمرد
روزی ازین مصر زلیخا پناه | یوسفی کرد و برون شد ز چاه
چشم شب از خواب چو بر دوختند | چشم چراغ سحر افروختند
صبح چراغی فلک افروز شد | کحلی شب قمری روز شد
خواجه گریبان چراغی گرفت | دست من و دامن باغی گرفت
دامنم از خار غم آسوده گشت | تا بگریبان بگل آموده گشت
من چو لب لاله شدم خنده ناک | جامه بصد جا چو گل کرده چاک
لاله دل خویش بجانم سپرد | گل کمر خود بمیانم سپرد
گه چو می آلوده خون آمدم | گه چو گل از پوست برون آمدم
گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب | بیشه‌ام ابر دل کشوم سوی آب
تا علم عشق بجائی رسید | کرد طرفی بوی وفای رسید
نکتهٔ تازی بزبان فصیح | زنده دلم کرد چو باد مسیح
زد بزمین تخت عماریم را | تنگ بصبا داد سواریم را

تمام شد

روی بیان نیست تو که طالب مقصودی آهسته رو باش و در هر قدم تدبیرے و تفکرے بکار بر ۱۲

گفت فرود آمدی ز خود دم من / ورنه فرود آرمت از خویشتن

منکر بر آن آب چو کشتی شدم / ساکن آن باغ بهشتی شدم

آب روان بود فرود آمدم / تشنه لبان بر سر رود آمدم

چشمهٔ افروخته تر ز آفتاب / خضر چو خضرایش ندیده بخواب

خواب گهی بود سمن زار او / خواب کنان نرگس بیمار او

دایرهٔ خط سپهرش مقام / غالیه بوی بهشتش غلام

گل بگریبان گیا کرده جای / خارکشان دامن گل زیر پای

آهو و روباه دران مرغزار / نافه بگل داده و نیفه بخار

طوطی از آن گل که شکرخنده بود / بر سر سبزیش پراگنده بود

تازه گیا شیر چو شکر بدست / آهوگان از شکرش شیرمست

جلوه گر از حجلهٔ گلها شمال / گل شکن از شاخ گیاها غزال

خیری و سوریش مرکب شده / مروحهٔ عنبر اشهب شده

سرمهٔ بیننده چو نرگس نماش / سوزن افعی چو زمرد گیاش

قافله زن یاسمن و گل بهم / قافیه گو قمری و بلبل بهم

سوسن بکر وزرهٔ عیسی زبان / داده صبح از کف موسی نشان

فاخته فریاد کنان صبحگاه / فاخته گون کرده فلک را ز آه

باد نویسنده بدست امید / قصهٔ گل بر ورق مشک بید

[illegible]

گر به سلام سمن آید بهار | گر به سپاس آمده گل زرد خوار

برگ سمن خیمه به صحرا زده | ماه سپر از برج شد یا زده

لاله با آتش گهر راز آمده | چون سمع هندو بنماز آمده

هندوک لاله و ترک سمن | سهل عرب بود و سهیل یمن

آب ورزی شده قاقم نما | طرفه بود قاقم سنجاب نما

روزن باغ از علم صبح و لاجورد | پنجره ها ساخته از لاجورد

شاخ ز نور فلک آمیخته | در قدم سایه درم ریخته

سایه سنجد گو لب آفتاب | زنده شده رنگ بسیج آب

نسترن از بوسه سنبل پر خم | از مژه غنچه لب گل پر نم

ترکش خیری تهی از تیر خار | گاه سپر خواست گهی زینهار

سخره ده بید به لرزه تنش | مجمر لاله شده دود افگنش

خواست پریدن چمن از چابکی | خواست چکیدن سمن از نازکی

نی به شکر خنده برون آمده | زرده گل لعل بخون آمده

آن گل خودرای که خودروی بود | از نفسش باد سخن گوی بود

سبزتر از برگ ترنج آسمان | آمده نارنج بدست آن زنان

چون فلک آنجا علم آراسته | سبزه همه دشت بپیراسته

هر گره از رشته آن سبز خوان | جان زمین بود و دل آسمان

اختر سرسبز نگر بامداد | گفت زمین را که سرت سبز باد
تا ملک آنجا گذر آورده بود | سبزه بسجاده گرو کرده بود
چشمه درخشنده تر از چشم حور | تا بردار چشمه خورشید نور
سبزه بدان چشمه وضو ساخته | شکر وضو کرده و پرداخته
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید | ناله داودی ازان بر کشید
چنگل دراج بخون تذرو | سلسله آویخته بر پای سرو
محضر منشور نویسان باغ | فتوی بلبل شده بر خون زاغ
بوم کزان بوم شده پیکرش | سر ولش گشته قضای سرش
باد یمانی بسهیل نسیم | ساخته کیمخت زمین را ادیم
لاله بتعجیل که بشکافته | از تپش دل خفقان یافته
سایه شمشاد شمایل پرست | سوی دل لاله فرو برده دست
ناخن سیمین سمن صبح فام | برده زشب ناخنه گل کام
صبح که شد یوسف زرین رسن | چاه کنان در زنخ یاسمن
زر قصب خاک برسم جهود | کاب چو سهیل بصفاهان نمود
خاک بآن آب دوا ساخته | بر چمن سبزه زده پرداخته
نور سحر یافته میدان فراخ | سایه بروی زلیخا داد شاخ
سایه گزیده لب خورشید را | شانه زده باد صبا را

سایه و نور از عمل شاخسار	رقص کنان بر طرف جویبار
عودش از آن خار که مقصود بود	آتش گل مجمر آن عود بود
گردن گل منبر بلبل شده	زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ زد آواز خوش آوازتر	گل ز نظامی شکر اندازتر

ثمرهٔ خلوت اوّل

باد نقاب از طرفی برگرفت	خواجه سبک عاشقی ای درگرفت
گل نفسی دید شکرخنده‌ای	برگل و شکر نفس افگنده‌ای
فتنه‌ای از راه قصب دوخته	خرمن مه را چو قصب سوخته
تا کمر از زلف گره یافته	تا قدم از فرق نمک یافته
دیدن او چون نمک انگیز شد	هر که درو دید نمک ریز شد
طوطی باغ از شکرش شرمسار	چون سر طوطی ز نخش طوق‌دار
زان زنخ گرد چو نارنج خوش	غبغب سیمین چو ترنجی بکش
مست نوازی چو گل بوستان	توبه فریبی چو بل دستان
لب طبری وار طبرخون بدست	مغز طبرزد ز طبرخون شکست
سرخ گلی سبزتر از نیشکر	خشک نباتی همه جلاب تر
خال چو عودش که جگرسوز بود	غالیه سای صدف روز بود
در غم آن دانهٔ خال سیاه	جمله تن خال شده روی ماه

زاں بنه دل که بفرسنگ شست | راه چو میداں دهن تنگ داشت

جزع ز خورشید جگر سوزتر | لعل ز مهتاب شب افروزتر

زاں دل سختش که جگر خواره بود | بر جگر من دل من پاره بود

لب بسخن خنده بشکر خوری | رخ بدرعا غمزه بافسوں گری

بسته چو حقه دهن مهره دار | راه گذر مانده یکے مهره وار

عشق چو آں حقه و آں مهره دید | بوالعجبی کرد و بساطے کشید

کیسته صورت ز میانم کشاد | طوق تن از گردن جانم کشاد

کار من از طاقت من در گذشت | آب حیاتم ز ذقن در گذشت

عقل عزیمت گر بادلو دید | نقره آں کار باہن کشید

دل که بشادی غم دل میگرفت | چشمه خورشید بگل میگرفت

مونس غمخواره غم وے بود | چاره گرے زده هم مے بود

ای تپش ناصیت از داغ من | بیخبر از سبزه و از باغ من

سبزه فلک بود و نظر تاب او | باغ سحر بود و سرشک آب او

وانکه رخش پردگی خاص بود | آیته سورهٔ اخلاص بود

بسکه سرم بر سر زانو نشست | تا سر ایں رشته بیاید بدست

ایں سفر از راه یقیں رفته ام | راه چنیں رو که چنیں رفته ام

محرم ایں پرده نهٔ زینهار | کار نظامی به نظامی سپار

خلوت دوم

خواجه یکی شد تمنای جنس — زد دو سه دم با دو سه ابنای جنس

یافت شبی چون سحر آراسته — خواسته ها را بدعا خواسته

مجلسی افروخته چون نوبهار — عشرتی آسوده تر از روزگار

بوی بخور از نفس روشنش — شرح ده یوسف و پیراهنش

شحنهٔ شب خون عسس ریخته — بر شکرش پر مگس ریخته

پرده شناسان بنوا در شگرف — پرده نشینان بوفا در شگرف

پای سهیل از سر نطع ادیم — نعل فشان بر سر در یتیم

شمع جگر چون جگر شمع سوخت — آتش دل چون دل آتش فروخت

در طبق مجمر مجلس فروز — عود شکرساز و شکر عودسوز

شیشه ز گل آب شکر می فشاند — شمع بدستارچه زر می فشاند

از پی نقل آن صنم نوخیز — چشم و دهن شکر و بادام ریز

شکر و بادام بهم نکته ساز — زهره و مریخ بهم عشق باز

وعده بدروازهٔ گوشش آمده — خنده بدریوزهٔ نوشش آمده

نیفهٔ روباه پلنگی بزیر — نافهٔ آهو شده زنجیر شیر

یار گریبان کش و دامن کشان — آستین از رقص جواهر فشان

شمع چو ساقی قدح می بدست — طشت می آلوده و پروانه مست

خواب چو پروانه پر انداخته	شمع بشکرانه سر انداخته
پردگی زهره دران پرده چیست	زخمه شکسته بادای درست
خواب باینده داغ از دماغ	نور ستاننده چراغ از چراغ
نزل فرستنده زبان تا زمان	دل بدل و تن به تن و جان بجان
گفتی ازان حجره که پرداختند	رخت عدم در عدم انداختند
مرغ طرب نامه بپر باز بست	هفت پر مرغ ثریا شکست
آتش مرغ سحر از باب زن	بر جگر خوش نمکان آب زن
مرغ گران خواب تر از صبح گاه	پایه فلک بسته تر از دست ماه
حلقه در پرده بیگانگان	زلف پری حلقه دیوانگان
در خم آن حلقه دل مشتری	تنگ تر از حلقه انگشتری
تاختن آورده پری زادگان	همچو پری بر دل افتادگان
بر رگ دل شاخ سمن کاشته	خار بنوک مژه برداشته
میوه دل نیشکر خنده شان	گلبن جان نار ون قندشان
قند فه از شکر و بادام تنگ	سبزه خط از پسته عناب رنگ
در شب خط ساخته سحر حلال	بابلی غمزه و هندوی خال
هر نفس از غمزه و خال چنان	گشته جهان بابل و هندوستان
چون نظامی چه پسندیده رفت	دل بزیارت گری دیده رفت

غمزه زبان تیزتر از خار ما | جعد گره گیرتر از کار ما

شست کرشمه چو کماندار شد | تیر نبینند خسته در کار شد

باد مسیح از نفس گل دمید | آب حباب از دهن گل چکید

گل چو سمن غالیه بر دوش داشت | مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت

چون رخ و لب شکر و بادام ریخت | گل بحمایت لب شکر در گریخت

هر نظری جان جهانی شده | هر مژه تنجانه جانی شده

زلف سیه بر سر سیم سفید | مشک فشان بر ورق مشک بید

غبغب سیمین که کمر بست از آب | قوس قزح شد ز زلف آفتاب

زلف براهیم و رخ آتشگرش | چشم سماعیل و مژه خنجرش

آتش از آن دسته ریحان شده | خنجر ازین نرگس خندان شده

بوسه چو مے مایه افگندگی | لب چو مسیحا سبب زندگی

خوبی چو رخ بر گل نسرین شده | خرمن مه خوشه پروین شده

باز شده گوے گریبان حور | خط سحر یافته طغرای نور

همت خاصان شده دل عامیان | شیفته از آن نور چو بی سامیان

غمزه منادی که دهان خسته بود | چشم سخن گو که زبان بسته بود

مے چو گل آرایش اقلیم شد | جام چو نرگس زر و سیم شد

عقل در آن دایره سرمست ماند | عاقبت از صبر تهی دست ماند

۲ عاقبت از صبر تهی دست ماند یعنی انجام کار بے صبر گردید ۱۲

دردهن از خنده که راهی نبود / طاقت را طاقت آهی نبود

صبر بسر زیر تو آهنگ داشت / فتنه سر زیر ده آهنگ داشت

یافته در نغمهٔ داؤد ساز / قصهٔ محمود بگوش ایاز

شعر نظامی شکرافشان شده / ورد غزالان غزلخوان شده

ثمرهٔ خلوت سوم

عمر بران فرش ازل یافته / آنچه شده باز بدل یافته

تنگ دل از خندهٔ ترکان شکر / سرمه بر از چشم غزالان نظر

دیده دران سجدهٔ تحیات خوان / گوش دران نامهٔ تحیت رسان

ترک قصب پوش من آنجا چو ماه / کرده دلم را چو قصب زخم گاه

مه که بشب دست برافشانده بود / از شب تار و زدر وا مانده بود

ناوک غمزه چو سبکتر شدی / جان بزمین بوس برابر شدی

شمع ز نورش مژه پر اشک داشت / چشم چراغ آبله از رشک داشت

هر شبی کو ز جفا برگرفت / دل به تبرک بوفا برگرفت

آن مه نو کو کمر از نور داشت / ماه نواز شیفتگان دور داشت

گه شدی او سبزهٔ چمن می آب / گه شده او گازر من آفتاب

شیفته شیفتهٔ خویش بود / رغبتی از من وه از وی بیش بود

زان رطب آنشب که بری داشتم / بیخبرم گر خبری داشتم

دل تمنا که چه بودی که روز — گر شب یار انشدی پرده سوز

امشب اگر حیفت سلامت شدی — همنفس صبح قیامت شدی

روشنی آن شب چون آفتاب — جوی بسیار ونه بینم بخواب

جز بسحرگاهان شبی هم خوش نبود — تا شب خوش کرد شبم خوش نبود

زان همه شب یارب و یارب کنم — بو که شبی چاره آن شب کنم

روز سپید آن شب داج بود — بود شب تا شب معراج بود

هر چه بصد عمر کسی یافتست — در نفسی هم نفسی یافتست

ماه که بر لعل فلک کان کند — در غم آن شب همه شب جان کند

روز که شب دشمنش نه هست — هم تمنای چنان یک شب است

من شده فارغ که ز راه سحر — تیغ زنان صبح در آمد بسر

آتش خورشید ز مژگان من — آب روان کرد بایوان من

ابر با آب آمده بازی کنان — جامه خورشید نمازی کنان

حوضه آن چشمه که خورشید بست — چون من و تو چند سبو در شکست

حرم ستاره زده بر سیم ناب — زر طلا بر ورق آفتاب

صبح گران جیست سبک خیز شد — دشنه بدست از پی خونریز شد

من ز مصافش سپر انداختم — جان سپر دشنه او ساختم

از پی جانم سحر از جوی جست — تشنه کشتی کرد و بر و پل شکست

بانگ برآمد ز خرابات من	کای سحر نیست مکافات من
پیشتر کز بن که کسی داشتم	شمع شب افروز بسی داشتم
آن شب و آن شمع نماندم چه سود	نیست چنان شد که تو گوئی نبود
نیش بدران زن که زنوش خورد	پشم دران کش که ترا پنبه کرد
خام طمعی کن که ثواب آن بود	سوخته را سوختن آسان بود
صبح چو در گریهٔ من بنگریست	چون شفق از شفقت خون میگریست
سوخته شد خرمن روز از غمم	چشمهٔ خورشید فروز از نمم
با همه زهرم فلک امید داد	مار شبم مهرهٔ خورشید داد
چون اثر از نور سحر یافتم	روی خود از عالمیان تافتم
هر که درین مهد روان راه یافت	بیشتر از نور سحرگاه یافت
ای ز خجالت همه شبهای تو	روسیه از روز طربهای تو
منکر از ان شب صفتی کرده ام	آن صفت از معرفتی کرده ام
شب صفت پردهٔ تنهائی است	شمع در و گوهر بینائی است
عود و گلابی که درو بسته شد	نالهٔ و اشک دل و سر خسته شد
دل همه خوبی که دران صدر بود	نور خیالات شب قدر بود
محرم آن پردهٔ زنگی نورد	کیست درین پردهٔ زنگار خورد
صبح که پروانگی آموخته است	خوشتر ازان شمع نیفروخته است

گوش کزان شمع بداغی رسی	تا چو نظامی بچراغی رسی

مقالهٔ اول در خلقت آدم و اوصاف آنحضرت صلعم

اول کاین عشق پرستی نبود — در عدم آوازهٔ هستی نبود

مقبلے از کتم عدم ساز کرد — سوے وجود آمد و در باز کرد

بازپسین طفل پری زادگان — پیشترین بشری زادگان

آن بخلافت علم آراسته — چون علم افتادهٔ و برخاسته

علم آدم صفت پاک اوست — خمر طینت شرف خاک اوست

آن بگهر هم گذرو هم صفے — هم محک و هم زر و هم صیرفے

شاهد فتنهٔ افلاکیان — تو خط فرد آئینهٔ خاکیان

یارهٔ او ساعد جان را نگار — ساعدش از هفت فلک یاره دار

آن زر و گهواره برانگیخته — مغز دو گوهر بهم آمیخته

پیشکش خلقت زندانیان — محتسب ساقی روحانیان

سرحد خدمت شده بازار او — یکری رحمت شده در کار او

طفل چهل روزهٔ کشمر زبان — پیر چهل ساله ازو درس خوان

خوب خط عشق نبشت آمده — گلبنی از باغ بهشت آمده

نوری از آن دیده که بلینا تراست — مرغی ازان شاخ که بالاتر است

زو شده مرغان فلک دانه چین — زان همه را آمده سر بر زمین

وانکه بیکے دانه زراه کرم ... حله برانداخت وحلیه هم

آمده در دام چنان دانه ... کمتر از اندازهٔ شکرانه

زان بدعاها بوجود آمده ... جمله عالم بسجود آمده

بر در آن قبله هر دیده ... سهو شده سجدهٔ شوریده

گشت گل افشان وی ای بهشت باغ ... بر همه گل برگ بر ابلیس داغ

بی تو نشاطیش در اندام نی ... در ارمش یک نفس آرام نی

طاقت آن کار و کیائی نداشت ... بی زرهی و سنگ نوائی نداشت

زار زره ماکه شده نو برد ... گندم خوردن بیکی جو برد

گرمی گندم جگرش تافته ... چون دل گندم بدو بشکافته

او که چو گندم سروپائی نداشت ... بی زرهی و سنگ نوائی نداشت

تا لقلقش زیار رست از امید ... تا شکستن نشد زرد و سفید

گندم گون گشته ازینش چو کاه ... تافت از ان دانه چو پیخت ماه

چون جو و گندم شده خاک آزمای ... در غم تو ای چو گندم نمای

خوردن آن گندم نامردمش ... کرد بره چون دل گندم شش

آن همه خواری که زبدخواه برد ... یک دلے گناهش از راه برد

گندم سخت از جگر افسردگیست ... خوردن آن مایه دل مردگیست

ای تو سر رشتهٔ جان گم شده ... دام تو از دانهٔ گندم شده

گندم خون خوردن تو ساز کرد | گر سر تا پای دهن باز کرد
قرص جوین مشکن و می شکیب | تا نخوری گندم آدم فریب
نیک دلی پیر و شیطان مباش | شیر امیری سگ دربان مباش
چرک نشاید ز ادیم تو شست | تا نکنی توبه چو آدم درست
عذر نه آنرا که خطائی رسید | کادم ازان عذر بجائی رسید
چون نه پی دانه هوسناک شد | مفلح این مزرعهٔ خاک شد
او که درین دانه طمع خام کرد | خویشتن افگندهٔ این دام کرد
آب رسانند این گل پرورده را | زد بسر اندیشه سرا پرده را
از پی خجلت خجل آنجا گریخت | زلت | بر سر آن کوه بسی آب ریخت
مدتی از نیل خم آسمان | نیل گری کرد بهندوستان
چون کفش از نیل فلک شسته شد | نیل گیا از قدمش رسته شد
ترک خطائی شده یعنی چو ماه | زلف خطا برزده زیر کلاه
چون دلش از توبه لطافت گرفت | ملک زمین را بخلافت گرفت
تخم وفا در زمی عدل کشت | وقفی ازان مزرعه بر ما نوشت
هر چه بدو خازن فردوس داد | جمله درین حجرهٔ ششدر نهاد
برخور ازین مایه که سودش تراست | کشتنش او را و درودش تراست
نالهٔ عود از نفس مجمر است | رنج خر از راحت پالان گر است

کار ترا بی تو چو پرداختند | نام زد لطف تراساختند
کشتی گل باش چو موج بهار | تا نشوی لنگر بستان چو خار
راه بدل شو چو بریدی خزان | کاب بدل می شود آتش بجان
صورت شیری دل شیر نیست | گرچه دلت هست دلیری نیست
شیر توان بست ز نقش سرای | لیک بصد چوب نجنبد ز جای
خلعت افلاک نمی زیبدت | خاکی و جز خاک نمی زیبدت
طالع کارت ز بزونی درست | دل بکجی غم بفزونی درست
ورنه چرا گرد سپهر بلند | شهر کشایی چو ترا شهر بند
دائره گردار میان بسته باش | ور فلکی با فلک آهسته باش
تیز تگی شیوهٔ آتش بود | باز نمانی ز تگ آن خوش بود
آب صفت باش سبکتر بران | کاب سبک هست بقیمت گران
گوهر تن در تنکی یافتند | قیمت جان در سبکی یافتند
باد سبک روح بود در طواف | خود تو گران جان تری از کوه قاف
گرنه فریبندهٔ رنگی چو خار | رخ چو بنفشه بسو خود مدار
خانه مصقل همه چار سوی تست | از پی آن دیدهٔ تو سوی تست

گرچه پرستندهٔ هر خد شوی — از همه چون صبح مجرد شوی
عاشق خویشی تو بصورت پرست — زان چو سپهر آینه داری بدست
گر تو چو سنگی نمک غم چشی — دامن ازین بی نمکان در کشی
ظلم رها کن بوفا در گریز — خلق چه باشد بخدا در گریز
نیکی او بین و بد و کار کن — بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار بر آری نفس — فضل کند رحمت فریادرس

داستان بادشاه آمرزش خواه از ناامیدی

دادگری دید بر لی صواب — صورت بیدادگری را بخواب
گفت خدا با چو تو ظالم چه کرد — در شب آن روز مظالم چه کرد
گفت چو بر من بسر آمد حیات — در نگریدم همه کائنات
تا من امروز هدایت کراست — تا بخدا چشم عنایت کراست
در دل کس شفقتی از من نبود — هیچ کسی را بکرم ظن نبود
لرزه بر افتاد بمن بر چو بید — روی خجل گشتم و دل ناامید
طرح بغرقاب در انداختم — تکیه بر آمرزش حق ساختم
کاهی من مسکین تو در شرمسار — از خجلان درگذر و در گذار
گرچه ز فرمان تو بگذشته ام — رد مکنم گر همه رد گشته ام
یا ادب من بسزا ری بکن — یا بخلاف همه کاری بکن

چون خجلم دید ز یاری رسان | یاری من کرد کس بیکسان

فیض کرم راسخنم در گرفت | بار من افگند و مرا بر گرفت

ہر نفسے کاں بندامت بود | شحنۂ غوغائے قیامت بود

جملہ نفسهای تو اے بادسنج | کیلہ پیمانست و ترازوی رنج

کیلہ زیاں سال و مہت بود گیر | این مہ و این سال بہ بیہودہ گیر

مانند ترازوی تو بی سنگ و دُر | کیلہ تہی گشتہ و پیمانہ پُر

سنگ نہ بیں سنگ ترازو مکن | مہرۂ گل مہرۂ بازو مکن

[illegible]م است آنکہ بدو بندۂ | یک نفس است آنکہ بدو زندۂ

گرچہ دریں پردہ ستانی بدہ | خود مستاں تا بتوانی بدہ

تا بود آں روز کہ باشد تہی | گردنت آزاد و میانت تہی

دام یتیماں نشود دامنت | بارکش پیرزناں گردنت

باز ہل این فرش کہن بودہ را | طرح کن این دامن آلودہ را

یا چو غریباں پی رہ توشہ گیر | یا چو نظامی ز جہاں گوشہ گیر

مقالۂ دوم در محافظت عدل و انصاف و نگاہداشتن خلق

ای ملک خانوران رای تو | وی گہر تاجوران پای تو

گر ملکی خانۂ شاہی طلب | ور گہری گنج الٰہی طلب

زاں سو عالم کہ دگر راہ نیست | جز من و تو ہیچ کس آگاہ نیست

زان ازلی نور که پرورده اند / در تو زیادت نظری کرده اند

نقد عزیزی و جهان شهرتست / نقد جهان یک بیک از بهر تست

ملک بدین کار و کیائی تراست / سینه کشی سینه کشائی تراست

دور تو زین دائره بیرون تراست / از دو جهان قدر تو افزون تراست

آینه دار از پی آن شد سحر / تا تو رخ خویش به بینی مگر

جنبش این مهد که محراب تست / طفل رهی از پی خوش خواب تست

مرغ گل عیسی جان هم توئی / چون تو کسی گر بود آن هم توئی

سینهٔ خورشید که پر آتش است / روی تو می بلید از آن دلخوش است

مه که شود کاسته چون موی تو / خنده زند چون نگرد روی تو

عالم خوش خور که زکس کم نهٔ / غصه مخور بندهٔ آدم نهٔ

باهمه چون خاک زمین پست باش / در همه چون باد تهی دست باش

خاک تهی به نه در آمیخته / گرد بود خاک بر انگیخته

دل بخدا بر نه و خورسندیے / نیست جداگانه خداوندیے

گوهر دین و دیانت کجاست / ما بکجائیم و امانت کجاست

دل بخدا بر نه و بیغم زی / از بد و از نیک مسلّم زی

آن دل کز دین اثرش داده اند / زان سوی عالم خبرش داده اند

چارهٔ دین ساز که دنیا هست / تا مگر آن نیز بیاری بدست

دین چو بدنیا بتوانی خرید — لیکن دیو نبایدت شنید

مهر و دار از جوهر این کهربا — هر چو سنگی بین کیمیا

از پی دنیا چو کنی دین رها — سنگ ستانی و دهی کیمیا

سنگ بینداز و گهر بستان — خاک زمین هی ده و زر بستان

آنکه ترا توشهٔ ره می دهد — از تو یکی خواهد و ده می دهد

بهتر ازان مایه ستانیت نیست — سود کن آخر که زیانیت نیست

کار تو پروردن دین کرده اند — دادگران کار چنین کرده اند

دادگری مصلحت اندیشی است — رستن این قوم همین بیشی است

شهر و سپه را چو شوی نیک خواه — نیک تو خواهد همه شهر و سپاه

خانهٔ بر ملک ستمگاری است — دولت باقی به کم آزاری است

عاقبتی هست ترا پیش ازان — کردهٔ خود بین و بیندیش ازان

راحت مردم طلب آزار چیست — جز خجلی حاصل اینکار چیست

مست شده عقل بخواب و خور — کشتی تدبیر بغرقاب در

ملک ضعیفان بکف آورده گیر — مال یتیمان بستم خورده گیر

روز قیامت که بود داوری — عذر بیاور که چه عذر آوری

روی بدین کن که قوی پشتی است — پشت بخورشید که زردشتی است

لعبت زرینه شد این گوی زرد — چون زن حائض پی لعبت مگرد

هرچه درین پردهٔ نه میخی ست / بازی این لعبت زرمیخی است

باد بَرو دم چو مسیح از دماغ / باز رهان روغن خود زین چراغ

چند چو پروانه پر انداختن / پیش چراغی سپر انداختن

پاره کن این پردهٔ عیسی گرای / تا پر عیسیت بروید ز پای

هر که چو عیسی رگ جان را گرفت / از سر انصاف جهان را گرفت

رسم ستم نیست جهان داشتن / ملک بانصاف توان داشتن

هر چه نه عدل ست چه دادت دهد / وانچه نه انصاف بیادت دهد

عدل بشیریست خرد شاد کن / کارگه مملکت آباد کن

مملکت از عدل شود پایدار / کار تو از عدل تو گیرد قرار

حکایت نوشیروان عادل با وزیر

صید کنان مرکب نوشیروان / دور شد از کوکبهٔ خسروان

مونس خسرو شده دستور بس / خسرو و دستور و دگر هیچ کس

شاه دران ناحیهٔ صید یاب / دید دهی چون دل دشمن خراب

تنگ دو مرغ آمده بر یکدگر / وز دل شان قافیهٔ شان تنگ تر

گفت بدستور چه دم میزنند / چیست صفیری که بهم میزنند

گفت وزیر ای ملک روزگار / گویم اگر شاه بود آموزگار

این دو نوا نه پی رامشگری ست / خطبهٔ از بهر زناشوهری است

دختری این مرغ بدان مرغ داد / شیربها خواهد ازو بامداد
کین ده ویران بگذاری بما / نیز چنین چند سپاری بما
وان دگرش گفت کزین درگذر / جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک اینست نه بس روزگار / زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این نکته چنان درگرفت / کاه برآورد و فغان درگرفت
دست بسر بر زد و لختی گریست / حاصل بیداد بجز گریه چیست
زین ستم انگشت بدندان گزید / گفت ستم بین که بمرغان رسید
جور نگر کز ستم خاکیان / جغد نشیند بدل ماکیان
ای من غافل شده دنیاپرست / به که زنم بر سر این کار دست
مال کسان چند ستانم بزور / غافلم از مردن و از کار گور
تا کی و کی دست درازی کنم / با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار / تا نکنم آنچه نیاید بکار
من که ستم را بزر اندوده‌اند / می کنم آنها که نفرموده‌اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم / ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر ازین در دلم آزرم باد / یا ز خودم یا ز خدا شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من / وای برسوائی فردای من
سوختنی شد تن بی حاصلم / سوزد ازین غصه ظلم بر دلم

چند غبار ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن

روز قیامت ز من این ترکتاز / باز بپرسند و بپرسند باز

شرم زده چند نشینم خجل / سنگدلم چون نشود تنگدل

نیک نگر چند ملامت برم / کاین خجلی را بقیامت برم

بار من است اینچه مرا بارگیست / چارهٔ من بر در بیچارگیست

زین گهر و گنج که نتوان شمرد / ق / سام چه برداشت فریدون چه برد

تا من ازین ملک و ولایت که هست / عاقبت الامر چه آرم بدست

شاه دران باره چنان گرم گشت / کز نفسش نعل فرس نرم گشت

چونکه بلشکرگه و رایت رسید / بوی نوازش بولایت رسید

حالی ازین خطه قلم برگرفت / راه بد و رسم ستم برگرفت

داد بگستر و ستم در نوشت / تا نفس آخر ازان برنگشت

بعد بسی گردش چرخ آزمای / او شد و آوازهٔ عدلش بجای

عاقبتی نیک سرانجام یافت / هر که در عدل زد او کام یافت

عمر بخوشنودی دلها گذار / تا ز تو خوشنود شود کردگار

سایهٔ خورشید سواران طلب / رنج خود و راحت یاران طلب

دردستانی کن و درمان دهی / تات رسانند بفرمان دهی

گرم شو از مهر و زکین سرد باش / چون مه و خورشید جوانمرد باش

هر که به نیکی عملی ساز کرد | نیکی او روی بدو باز کرد

گنبد گردنده ز روی قیاس | هست به نیکی و بدی حق شناس

حاصل دنیا چو یکی ساعت است | طاعت کن کز همه به طاعت است

طاعت کن روی بتاب از گناه | تا نشوی چون خجلان عذرخواه

عذر میاور نه حیل خواستند | ق | این سخنست از تو عمل خواستند

گر به سخن کار میسر شدی | کار نظامی بفلک بر شدی

مقالهٔ سوم در اختلاف و انقلاب و اختلال امور دنیا

یک نفس ای خواجهٔ دامن کشان | آستنی بر همه عالم فشان

رنج کش و راحت رنجور باش | ساعتی از محتشمی دور باش

حکم چو بر عاقبت اندیشی است | محتشمی بندهٔ درویشی است

ملک سلیمان مطلب کان هباست | ملک همانست سلیمان کجاست

حجله همانست که عذراش بست | ق | بزم همانست که وامق نشست

حجله و بزم اینک تنها شده | وامقش افتاده و عذرا شده

سال جهان گرچه بسی در گذشت | از سر مویش سر موی نگشت

ما که جوانی بجهان داده ایم | پیر چرائیم کزو زاده ایم

خاک همان خصم قوی گردنست | چرخ همان ظالم گردن زنست

سام که سیمرغ پسر گیر داشت | بود جوان گرچه پسر پیر داشت

صحبت گیتی که تمنا کند | با که وفا کرد که با ما کند

خاک شد آنکس که درین خاک زیست | خاک چه داند که درین خاک چیست

هر ورقی چهرهٔ آزاده ایست | هر قدمی فرق ملکزاده ایست

گنبد گردنده که پاینده نیست | جز بخلاف تو گراینده نیست

گه ملک جانورانت کند | گاه گل کوزه گرانت کند

هست درین فرش و رنگ آمده | هر کسی از کار بتنگ آمده

گفت گرفتی که بصحرا درماند | کای خنک آنانکه بدریا وراند

آنکه بدریا در سختی کش است | نعل در آتش که بیابان خوش است

آدمی از حادثه بیغم نیند | بر تر و بر خشک مسلم نیند

فرض شد این قافله برداشتن | زین بنه بگذشتن و بگذاشتن

هرکه درین حلقه فرومانده است | شهر برون کرده و درمانده است

راهروی را که امان میدهند | در عدم از دور نشان میدهند

ملک رها کن که غرورت دهد | ظلمت این سایه چه نورت دهد

عمر ببازیچه بسر می بری | بازی از اندوه بدر می بری

گردش این گنبد بازیچه رنگ | از پی بازیچه گرفت این درنگ

پیشتر از مرتبهٔ عاقلی | غافلیی بود خوش غافلی

چون نظر عقل بغایت رسید | دولت شاهی بنهایت رسید

غافل بودن نه ز فرزانگی است | غافلی از جمله دیوانگی است

غافل منشین ورقی می‌خراش | گر نه نویسی قلمی می‌تراش

سرکش از صحبت صاحبدلان | دست مدار از کمر مقبلان

خار که هم صحبتی گل کند | غالیه در دامن سنبل کند

هر که کند صحبت نیک اختیار | آید رونیش ضرورت بکار

صحبت نیکان ز جهان درگذشت | خوان عسل خانهٔ زنبور گشت

دور نگر کز سر نامردمی | پر حذر است آدمی از آدمی

معرفت از آدمیان برده‌اند | آدمیان را ز میان برده‌اند

چون ملک از عهد سلیمان برست | آدمی آنست که اکنون پریست

با نفس هر که درآمیختم | مصلحت آن بود که بگریختم

سایهٔ کس فر همائی نداد | صحبت کس بوی وفائی نداد

تخم وفا چیست وفا کاشتن | حق وفا چیست نگهداشتن

ق

برزگران دانه که می‌پرورند | آید روزی که ازو برخورند

ای جگر آلوده زبان بستگان | آب جگر خورده دل خستگان

ریگ توئی آب حیات از کجا | بادیه فیض فرات از کجا

ریگ ز ده ناله که خون خورده‌ام | ریگ مرنجید که خون کرده‌ام

بر سر خوانی نمکی ریختم / بر جگری چند بر آمیختم

تا چو همه آغوش غیوران شوم / محرم دستینهٔ حوران شوم

حلقه چو بر حلقه پرستش کنند / مطرب خلخال بهشتش کنند

حکایت حضرت سلیمان

روزی از آنجا که فراغی رسید / باد سلیمان بچراغی رسید

مملکتش رخت بصحرا نهاد / تخت برین تخته مینا نهاد

دید بنوعی که دلش تازه گشت / برزگری پیر دران ساده دشت

خانه ز هر گوشه غله پرداخته / در غله دان عدم انداخته

دانه فشان گشته بهر گوشهٔ / رشته ز هر دانهٔ او خوشهٔ

پرده آن دانه که دهقان گشاد / منطق مرغان ز سلیمان گشاد

گفت جوانمرد شوای پیر فرد / کین قدرت بود ببایست خورد

دام نهٔ دانه فشانی مکن / با چو منی مرغ زبانی مکن

بیل نداری گل صحرا مخار / آب نداری چو دهقان مکار

ما که بسیراب زمین کاشتیم / زانچه بکشتیم چه برداشتیم

با تو درین مزرعه دانه سوز / تشنه و بی آب چه آری بروز

پیر بد و گفت مرنج از جواب	فارغم از پرورش خاک و آب
با تر و با خشک مرا نیست کار	دانه زمن پرورش از کردگار
آب من اینک عرق پشت من	بیل من اینک سر انگشت من
نیست غم ملک و ولایت مرا	تا زیم این دانه کفایت مرا
آنکه بشارت بجو دم میدهد	دانه یکی هفت صدم میدهد
دانه با نبازی شیطان مکار	تا ز یکی هفت صد آید ببار
دانهٔ شایسته بباید نخست	تا گره خوشه گشاید درست
هر نظرے را که برافروختند	جامه باندازهٔ تن دوختند
رخت مسیحا نه کشد هر خرے	محرم دولت نبود هر سرے
بحر بصد رود شد آرام گیر	جوی بیک سیل برآرد نفیر
هست درین دائرهٔ لاجورد	مرتبهٔ مرد بمقدار مرد
دولتے باید صاحب درنگ	کز قدرے بار نیاید بتنگ
هر نفسے حوصلهٔ ناز نیست	هر شکمے حاملهٔ راز نیست
باز نگویم که زخامی بود	نازکشی کار نظامی بود

مقالهٔ چهارم در حسن رعایت پادشاه در حق رعیت

ای سپر افگنده ز مردانگی	شغل تو بیغولهٔ بیگانگی

غره بملکی که بقائیش نیست — زنده بعمری که وفائیش نیست
چرخ نه محضر نیکی پسند — نیک در اندیش ز چرخ بلند
پی سپر جرعهٔ می خوارگان — دست خوش بازی سیله گار
مصحف و شمشیر بینداخته — جام و صراحی عوضش ساخته
آئنه و شانه گرفته بدست — چون زن عنا شده گیسو پرست
رابعه ما تا من آن هفت مرد — بنگر تا گیسو خود را چه کرد
ای هنر از مردی تو شرمسار — از هنر پیرزنی شرم دار
چند کنی دعوی مردانگی — کم زن کم زن که کم از یک نی
گردن عقل از هنر آزاد نیست — هیچ هنر خوب تر از داد نیست
غازه شد این آفت در جوی تست — نغز شد این خال نه بر روی تست (تازه)
جز گهر نیک نباید نمود — سود توان کرد بدین مایه سود
نیست مبارک ستم انگیختن — آب خود و خون کسان ریختن
رفت بسی دعوی ازین بیشتر — تا دو سه همت بهم آید مگر
داد کن از همت مردم بترس — نیم شب از تیر تظلم بترس
همت از انجا که نظرها کند — خوار مگیرش که اثرها کند
همت آلوده آن یک دو مرد — با تن محمود ببین تا چه کرد
همت چندین نفس بی غبار — با تو ببین تا چه کند وقت کار

راه روانی که ملائک پی اند / در ره کشف از کشفی کم نیند

تیغ ستم دور کن از راه شان / تا نخوری تیر سحرگاه شان

داد گری شرط جهانداری است / شرط جهان بین که ستمکاری است

هر که درین خانه شبی داد کرد / خانهٔ فردای خود آباد کرد

حکایت پیرزنی که عنان سنجر شاه گرفته بود

پیرزنی را ستمی در گرفت / دست بزد دامن سنجر گرفت

کای ملک آزرم تو کم دیده ام / از تو همه سال ستم دیده ام

شحنهٔ مست آمده در کوی من / زد لگدی چند فرا روی من

بیگنه از خانه برونم کشید / موی کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زبانم نداد / مهر ستم بر دل و جانم نهاد

گفت فلان نیم شبی کو به پشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانهٔ من جست که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کجاست

شحنهٔ بدمست که خود خون کند / عربده با پیرزنی چون کند

مطبخ زنان دخل ولایت برند / پیرزنی را بجنایت برند

آنکه درین ظلم نظر داشت است / ستبری عدل تو برداشت است

کوفته شد سینهٔ مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من

گر ندهی داد من ای شهریار — با تو رود روز شمار این شمار

داوری و داد نمی بینمت — وز ستم آزاد نمی بینمت

از ملکان قوت و یاری رسد — وز تو بما بین که چه خواری رسد

مال یتیمان ستدن داد نیست — بگذر کاین عادت امجاد نیست

بر پلهٔ پیرزنان ره مزن — شرم بدار از پلهٔ پیرزن

بندهٔ و دعوی شاهی کنی — شاه نباشی چو تباهی کنی

شاه که ترتیب ولایت کند — حکم رعیت برعایت کند

تا همه سر بر خط فرمان نهند — دوستیش در دل و بر جان نهند

عالمی را زیر و زبر کرده — تا توئی آخر چه هنر کرده

دولت ترکان که بلندی گرفت — مملکت از دادپسندی گرفت

چونکه تو بیدادگری پروری — ترک نهٔ هندوی غارتگری

مسکن شهری ز تو ویرانه شد — خرمن دهقان ز تو بیدانه شد

ز آمدن مرگ شماری بکن — میرسدت دست حصاری بکن

عدل تو قندیل شب افروزتست — مونس فردای تو امروزتست

پیرزنان را بسخن شاد دار — این سخن از پیرزنان یاد دار

دست بدار از سر بیچارگان — تا نخوری پاسخ غمخوارگان

چند زنی تیر بهر گوشهٔ — غافلی از گوشهٔ بی توشهٔ

فتح جهان را تو کلید آمدی / نه از پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی / گرد گران ریش تو مرهم کنی
رسم ضعیفان بتو نازش بود / رسم تو باید که نوازش بود
گوش بدروازهٔ انفاس دار / گوشه نشینی دو سه را پاس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت / کرد زیان کین سخن آسان گرفت
داد درین دور برانداخته است / در پر سیمرغ وطن ساخته است
شرم درین طارم ازرق نماند / آب درین خاک مطبق نماند
خیز نظامی ز حد افزون گری / بر دل غمناک شده خون گری

مقاله پنجم در صفت بشری و صفت پیری

روز خوش عمر بشب خوش رسید / خاک بباد آب بآتش رسید
صبح برآمد چه شوی مست خواب / کز سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازین پی که جهانگیری است / حکم جوانی مکن این پیری است
خشک شد آن گل که ز غم ریش بود / کان نمکش نیست کزین بیش بود
شیفته شد عقل و تبه گشت رای / آبله شد دست و ورم کشت پای
با تو زمین را سر بخشایش است / پای فرو کش که خوش آسایش است
نیست درین پاکی و آلودگی / خوشتر ازین آسودگی آسودگی

چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت — لالهٔ سیراب تو زردی گرفت

موی بموییت زحبش تا طراز — زنگی و ترک آمده در ترکتاز

پیر دو موی که شب روز تست — روز جوانی ادب آموز تست

گر تو جوان تر بجهان چند بود — خود نشود پیر درین بند بود

پردهٔ گل باد خزانیش برد — آمده پیری و جوانیش برد

عیب جوانی نه پذیرفته اند — پیری و صد عیب چنین گفته اند

دولت اگر دولت جمشیدی است — موی سپید آیت نومیدی است

ملک جوانی و نکوئی کراست — نیست مرا یارب گوئی کراست

رفت جوانی بتغافل بسر — جای دریغ است دریغی بخور

گم شده هر که چو یوسف بود — گم شدنش جای تاسف بود

فارغی از قدر جوانی که چیست — تا نشوی پیر ندانی که چیست

گرچه جوانی همه خود آتش است — پیری تلخست و جوانی خوش است

شاهد باغ است درخت جوان — پیر شود بشکندش باغبان

شاخ تر از بهر گل نوبرست — هیزم خشک از پی خاکستر است

موی سیه غالیهٔ سر بود — سنگ سیه صیرفی زر بود

عهد جوانی بسر آمد مخسپ — شب شده اینک سحر آمد مخسپ

آتش طبع تو چو کافور خورد — مشک ترا طبع تو کافور کرد

چونکه هوا سرد شود یکدو ماه … ق … برف سپید آرد و ابر سیاه

تا چو عروسان درخت از لباس … گاه قصب پوشی گاهی پلاس

رنگ خوراست این کرهٔ لاجورد … عیسی از آن رنگرزی پیشه کرد

گاذری از رنگرزی دور نیست … کلبهٔ خورشید و مسیحا یکیست

گاذری کاری صفت آب شد … رنگرزی پیشهٔ مهتاب شد

چون شب و چون روز دو رنگی مدار … صورت رومی دل زنگی مدار

چونکه هوا را جو ی از رنگ نیست … جمله هوا را بجوی سنگ نیست

تا پی این رومی و زنگی تراست … داغ ظلومی و جهولی تراست

در کمر کوه ز خوی دو رنگ … پشت در پیدست میان پلنگ

داری از این خوی مخالف بسیچ … گرمی صد جبه و سردی و هیچ

آن خرد آن اوش چو شیر و پلنگ … گاذری آنرا همه ساله بچنگ

تا شکمی نان دهی آب هست … کفچه مکن بر سر هر کاسه دست

نان اگر آتش نه نشاند ز تو … آب و گیا را که ستاند ز تو

بیکه خوری چون خر عیسی گیا … زانکه زنی نان سگان را صلا

آتش این خاک و خم باد گرد … نان ندهد تا نبرد آب مرد

گرنه دریں دخمه زندانیان … ق … بی تپش است آتش روحانیان

گرگ همی یوسف جانی چراست … شیر دلی گربه خوانی چراست

از پئی مشتی جو گندم نمای ۔ دانۂ دل چوں جو و گندم مسای

نان خورش از سینۂ خود کن چو آب ۔ وز دل خود ساز چو آتش کباب

خاک بخور نان بخیلاں مخور ۔ خاک نہ زخم ذلیلاں مخور

بہ کہ بکاری بکنی دست خوش ۔ تا نشوی پیش کسی دست کش

بر دل و دستی ہمہ خارے بزن ۔ تن مزن و دست بکاری بزن

حکایت پیر خشت زن با جوان بوالفضول

در طرف شام یکے پیر بود ۔ چوں پری از خلق طرف گیر بود

پیرہن خود ز گیا بافتے ۔ خشت زدی روزی خود ساختے

تیغ زناں چوں سپر انداختند ۔ در لحد آں خشت سپر ساختند

ہر کہ جز آں خشت نقابش نبود ۔ گرچہ گنہ کرد عذابش نبود

پیر یکے روز دریں کاروبار ۔ کار فزا گشت در افزود کار

آمد ازانجا کہ قضا ساز کرد ۔ خوب جوانے سخن آغاز کرد

کیں چہ زبونی و چہ افگندگیست ۔ کار گل ایں پیشۂ خربندگیست

خیز و مزن بر سپر خاک تیغ ۔ گر تو ندارند یکے ناں دریغ

قالب ایں خشت در آتش فگن ۔ خشت نواز قالب دیگر بزن

چند کلوخے بتکلف کنی ۔ در گل و آبے چہ تصرف کنی

خویشتن از جملهٔ پیران شمار | کار جوانان بجوانان سپار
پیر بد و گفت جوانی مکن | در گذر از کار و گرانی مکن
خشت زدن پیشهٔ پیران بود | بارکشی کار اسیران بود
دست بدین پیشه کشیدم که هست | تا نکشم پیش تو یک روز دست
از عوض کس نیم از هیچ گنج | دست کشی میکنم از دست رنج
از پی این رزق و بالم مکن | گر نه چنین است حلالم مکن
از سخن پیر ملامت گرش | گریان گریان بگذشت از سرش
چند نظامی در دنیی زنی | خیز و در دین زن اگر میزنی

مقالهٔ ششم در اعتبار موجودات

لعبت بازی پس این پرده هست | ورنه بر او این همه لعبت که بست
دیدهٔ دل محرم این پرده ساز | تا چه برون آید ازین پرده راز
از پس این پردهٔ زنگار گون | نارتیانند ز غایت برون
گوهر چشم از ادب افروخته | بر کمر خدمتی دل دوخته
هیچ بدین نقطهٔ پرکار نیست | کز خط این دائره بر کار نیست
این دو سه مرکب که بزین کرده اند | از پی ما دست گزین کرده اند
پیشتر از جنبش این تارگان | ق | نو سفران کهن آوارگان

پانگه عشق نه ما کرده ایم — دست کش عشق نه ما خورده ایم
در دو جهان عیب هنر بسته اند — هر دو بفتراک تو بر بسته اند
نیست جهان را چو تو همخانهٔ — مرغ زمین را ز تو به دانهٔ
بگذر ازین مرغ طبیعت خراش — بر سر این مرغ چو سیمرغ باش
مرغ قفس بر که مسیحائی تست — زیر تو پر دارد و بالای تست
باز قفس چنگل او کن جدا — ق — یا قفس خویش بدو کن رها
تا چو بنه سوی ولایت برد — در پر خویشت بحمایت برد
چون گذری زین دو سه دهلیز خاک — لوح ترا از تو بشویند پاک
ختم سپیدی و سیاهی شوی — مخزن اسرار الهی شوی
سهل شوی بر قدم انبیا — اهل شوی بر حرم انبیا
راه دو عالم که دو منزل شده است — نیم ره یک نفس دل شده است
آنکه اساس تو برین گل نهاد — کعبهٔ جان در حرم دل نهاد
نقش قبول از دل روشن پذیر — گرد گلیم سیه تن مگیر
سرکش دیدهٔ نرگس صباست — رنگ رز جامه پس کیمیاست
تن چه بود ریزش مشتی گل است — همدم و همدل که سخن در دل است
بندهٔ دل باش که سلطان شوی — خواجهٔ عقل و ملک جان شوی
نرمی دل می طلبی نیفه وار — نافه صفت تن بدرشتی سپار

نرم تقریر آنکه اگر نرمی دل ما شد نیفه میخواهی تن خود را بر یاضت در انداز ۱۲

ایکه ترا به زخشن جامه نیست — حکم بر ابریشم و بادامه نیست

خوبی آهو ز خشن پوستی است — رقش ازان نا مرد و دوستی ست

مشک بود در خشن آرام گیر — اگر دد پر گنده چو پوشد حریر

گر شکری با نقش تنگ ساز — گر گهری با صدف سنگ ساز

گاه چو شب نعل سحرگاه باش — گه چو سحر زخمه گه آه باش

بار عنان کش بشب قیرگون — هرچه عنا بیش عنایت فزون

زاهل وفا هر که بجائی رسید — پیشتر از اهل عنائی رسید

نزل بلا عافیت انبیاست — هرچه ترا عافیت آرد بجاست

زخم بلا مرهم خودبینی است — تلخی مے مایهٔ شیرینی است

سرو شو از بند خود آزاد باش — شمع شو از خوردن خود شاد باش

خار سی اژدرها گنج راست — خازنی راحتها رنج راست

رنج ز فریادرسی راحتست — در عقب رنج بسی راحتست

چین خ نه بند و گرهی بر سرت — تا نگشاید گرهِ دیگرست

در سفرے کان رہِ آزادی است — شحنهٔ غم پیشرو شادی است

حکایت صیاد و سگ و روباه

صیدگری بود عجب تیزبین — بادیه پیمای و مراحل گزین

شیر سگی داشت که چون آهو گرفت — سایهٔ خورشید بر آهو گرفت

سهم زده کرد گدن از گردنش — گور بدندان گوزن افگنش

در سفرش مونس و یار آمده — چند شبان روز بکار آمده

بود دل مهر فروزش بدو — پاس شبش در روزی روزش بدو

گشت گم آن شیر سگ از شیر مرد — مرد بران درد جگر نوحه کرد

گفت درین ره که میانجی قضاست — پای سگی را سر شیری بهاست

گرچه دران غم جگر از جان گرفت — سهم جگر خویش بدندان گرفت

صابری کان نه باو بود کرد — هر که در صبر زد او سود کرد

طعنه زنان روبهی آمد ز دور — گفت صبوری مکن ای ناصبور

می شنوم کان سپهری تنگ نماند — با دیقای تو دران سگ نماند

دی که زپیش تو به نخچیر شد — تیز تگی کرد و عدم گیر شد

اینکه سگ امروز شکار تو کرد — تا دو مهت بس که دای شیر مرد

خیز و کبابی بدل خویش ده — مغز تو خور پوست بدرویش ده

چرب خورش بود ترا بیش ازین — روبه فربه نخوری بیش ازین

ایمنی از روغن اعضای ما — رست مزاج تو ز صفرای ما

دوری از وانچه وفاداری است — غم نخوری اینچه جگرخواری است

صید گرش گفت شب آبستن است — این غم یک شبه برای من است

همچنین بعد سر غم شادی است ۱۲

شاد بدانم که درین دیر تنگ | شادی و غم هر دو ندارد درنگ
این همه میری و همه بندگی | هست درین قالب گردندگی
انجم و افلاک بگشتن دراند | راحت و محنت بگذشتن دراند
شاد دلم زانکه دل من غمیست | کامدن غم سبب خرمیست
إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ چو یسراً قضاست | شاد بر آنم که کلام از خداست
گرگ اگر حالت یوسف رسید | گرگ نیم جامه نخواهم درید
گر ستدندش ز من ای حیله ساز | باچو تو صیدش بمن آرند باز
او به سخن درکه بر آمد غبار | گشت سگ از پردهٔ گرد آشکار
آمد و گردش دو سه جولان گرفت | شیفته روباه به دندان گرفت
گفت بدین خورده که دیر آمدم | روبه بیدار که دلیر آمدم
طوق من آویزش دین تو شد | گفتهٔ روباه یقین تو شد
هر که یقینش به ارادت کشد | خاتم کارش بسعادت کشد
راه یقین جوی به هر حاصلی | نیست مبارک تر ازین منزلی
پای برفتار یقین سر شود | سنگ به پند از یقین زر شود
گر قدمت شد به یقین استوار | گرد ز دریا و ز آتش بر آر
هر که یقین را بتوکل سرشت | از کرم الرزق علی الله نوشت
پشه خوان و مگس کس نشد | هرچه به پیش آمدش از پس نشد

روزی تو باز نگردد ز در — کار خدا کن غم روزی مخور
بر در او شو که برین در گذشت — هیچ کسی بیغرضی وانگشت
عمر چو یک روزه قرارت نداد — روزی ده ساله چه باید نهاد
اہل یقین طائفۂ دیگراند — ناہمه پا ہم گرایشان سراند
چون سر سجاده بر آب افگنند — رنگ عسل در می ناب افگنند
صورت ما را که عمل ساختند — قسمت روزی بازل ساختند
روزی از انجات فرستاده اند — آن خوری اینجا که ترا داده اند
گرچه درین خلق بسی جهد کرد — بیشتر از روزی خود کس نخورد
جهد بدین کن که بدین ست عهد — روزی و دولت نفزاید بجهد
روزی چون بیش ز قسمت نبود — بیش طلب کردن حاجت نبود
تا شوی از جمله عالم عزیز — جهد تو می باید و توفیق نیز
جهد نظامی نفسی بود سرد — گرمی توفیق بچیزیش کرد

مقالۂ ہفتم در فضیلت آدمی بر حیوانات

ای بزمین بر چو فلک نازنین — نازگشت ہم فلک و ہم زمین
کار تو زانجا که خبر داشتی — برتر از آن شد که تو پنداشتی
اول از آن دایه که پروردهٔ — شیر نخوردی که شکر خوردهٔ

نیکوئیت باید کافزون شود	نیکوی افزون تر ازین چون بود
از سر آن خامه که خاریده اند	نقش نگاریت نگاریده اند
رشتهٔ جان بر جگرت بسته اند	گوهر دل بر کمرت بسته اند
بسکه ضعیفی تو دران مرغزار	کاه تو فربه نبود وقت کار
جانورانی که غلام تو اند	مرغ علف خوردهٔ دام تو اند
خود تو همای شرف کار باش	کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هر چه تو بینی ز سپید و سیاه	بر سر کاریست درین کارگاه
چند که حشو است بافسانه در	بلبل گنج است بویرانه در
هر چه درین پرده نشانیش هست	در خور تن قیمت جانیش هست
گر چه ز بحر تو بگوهر کم اند	چون تو همه گوهر عالم اند
بیش و کمی را که کشی در شمار	رنج بقدر دیدنش چشم دار
نیک و بد ملک بکار تو اند	در بد و نیک آینه دار تو اند
کفش تهی باز دهندت کلاه	پرده دری پرده درندت چو ماه
خیز و مکن پرده دری صبح وار	تا چو شبت نام شود پرده دار
پردهٔ زنبور گل سوری است	وان تو این پردهٔ زنبوری است
چند پری چون مگس از بهر قوت	در دهن این تنهٔ عنکبوت
پردگیانی که جهان داشتند	ق راز تو در پرده نهان داشتند

از رہِ این پردہ فرود آمدی — لاجرم از پردہ برون آمدی

دل کہ نہ در پردہ وداعش بکن — ہرچہ دریں پردہ سماعش بکن

شعبدہ بازی کہ دریں پردہ ہست — بر سرت این پردہ ببازی بہ بست

دست چنیں پردہ بجائے مزن — خارج ازیں پردہ نوائی مزن

بشنو ازیں پردہ و بیدار باش — خلوتی پردۂ اسرار باش

جسمت را پاک تر از جاں کنی — چونکہ چہل روز بزنداں کنی

مرد بزنداں شرف آرد بدست — یوسف ازیں روی بزنداں نشست

قدر دل و پایہ جاں یافتن — جز بریاضت نتواں یافتن

سیم طبائع بریاضت سپار — زر طبیعت بریاضت گزار

تا ز ریاضت بمقامی رسی — کت بکسی در کشد از ناکسی

توسنی طبع چو رامت شود — سکۂ اخلاص بنامت شود

عقل و طبیعت کہ ترا یار شد — قصۂ آہنگر و عطار شد

کاین ز پیش آبلہ رویت کند — وان ز نفس غالیہ مویت کند

در بنہ طبع نجات اندکیست — در قفس دہر حیات اندکیست

ہرچہ خلاف آمدہ عادت بود — قافلہ سالار سعادت بود

سر ز ہوا تافتن از سروریست — ترک ہوا قوت پیغمبریست

گر نفسے نفس بفرمان تست — کفش بیاور کہ بہشت آن تست

از جرس نفس بر آور غبر بو	بندهٔ دین باش نه مزدور دیو
در حرم دین بحمایت گریز	باز ره از کش مکش رستخیز
آتش دوزخ که چنان غالب است	بوی نبی شحنهٔ بوطالب است
هست حقیقت نظر مقبلان	ورع پناهندهٔ روشن دلان

حکایت فریدون در شکارگاه

صبحدمی با دو سه اهل درون	رفت فریدون بتماشا برون
چون بشکار آمد در مرغزار	آهوکی دید فریدون شکار
گردن و گوشی زخصومت بری	چشم و سرین یشفاعت گری
گفتی از انجا که نظر بسته بود	از نظر شاه برون جسته بود
شاه بدان صید چنان صید شد	کش سمگی بستهٔ آن قید شد
رخش بر و چون جگرش گرم شد	پشت کمان چون شکمش نرم شد
تیر بدان مایه از و در گذشت	رخش بدان پویه بگردش نگشت
گفت بتیر آن پرکینت کجاست	گفت برخش آن تگ دینت کجاست
هر دو درین باره نه بس باره اید	خردهٔ آن خرد گیاه خواره اید
تیر زبان شد همه کامی مرزبان	هست نظرگاه تو این بیزبان
در کنف ورع تو جولان زند	بر سر ورع تو که بیکان زند

خوش نبود در نظر مهتران
بردن او جز کف خنیاگران

داغ بلندان طلب ای هوشمند
تا شوی از داغ بلندان بلند

صورت خدمت صفت مردمیست
خدمت کردن شرف آدمیست

نیست بر مردم صاحب هنر
خدمتی از عهد پسندیده تر

دست وفا در کمر عهد کن
تا نشوی عهد شکن جهد کن

گنج نشین مار که درویش نیست
از سر تا دم کمری بیش نیست

از پی آن گشت فلک تاج سر
کز پی خدمت همه تن شد کمر

هر که زمام هنری می کشد
در ره خدمت کمری میکشد

شمع که او خواجگی نور یافت
از کمر خدمت زنبور یافت

خیز نظامی که نه بربسته‌ای
از پی خدمت چو کمر بسته‌ای

مقالهٔ هشتم در حسن آفرینش در سبق حال

پیشتر از پیشتران وجود
کاب نخوردند ز دریای جود

در کف این ملک سپاهی نبود
در ره این خاک غباری نبود

وعدهٔ تاخیر بسر نامده
لعبتی از پرده بدر نامده

روز و شب آویزش هستی نداشت
جان و دل آویزش هستی نداشت

کشمکش جور در اعضا هنوز
کن مکن عدل نه پیدا هنوز

فیض کرم کرد مواسای خویش | قطرهٔ افگنده ز دریای خویش
حالی از آن قطره که آمد برون | گشت روان این فلک نیلگون
زآب روان گرد بر انگیختند | جوهر تو زان عرض آمیختند
چونکه تو برخیزی ازین بارگاه | باشد بر خاسته گردی ز راه
ای خنک آن شب که جهان تو بود | نقش تو بی صورت و جان تو بود
تا تو درین ده ننهادی قدم | شکر بسی داشت وجود از عدم
باغ جهان زحمت خاری نداشت | خاک ره آسیب غباری نداشت
چشم فلک فارغ ازین جستجوی | گوش زمین رسته ازین گفتگوی
فارغ از آبستنیت روز و شب | نامیه عنین و طبیعت عزب
طالع جوزا کمر بسته بود | از کمر راس و ذنب رسته بود
ماه سیه رو نشدی بر زمین | طشت تو رسواش نکردی چنین
زهره هنوز آب درین گل نریخت | شهپر هاروت ببابل نریخت
از تو مجرد زمی و آسمان | تو بکنار و غم تو در میان
تا تو طغرای جهان تازه گشت | گنبد فیروزه پرآوازه گشت
از بدی چشم تو کوکب پرست | کوکبهٔ مهد کواکب شکست
بود مه و سال ز گردش بری | تا تو نکردیش تعرف گری
روی جهان کائنه پاک شد | از نفسی چند خلل ناک شد

مشعلهٔ صبح تو برده بشام | صادق و کاذب تو نهادیش نام

خاک زدی بر دهن آسمان | گرنه چرا پیش تو بندد میان

بر فلکت میوهٔ جان گفته اند | می شنویش این بزبان گفته اند

تاج تو افسوس که از سر بتست | جل ز سگ و توبره از خر بتست

لاف بسی شد که درین لاف گاه | ق | بر تو جهانی بجوی خاک راه

خود تو کف خاک بجانی دهی | یک جو گل را بجهانی دهی

ای ز تو بالای زمین زیر رنج | جای تو هم زیر زمین به چو گنج

روغن مغز تو که سیمابی است | سر و باین فندق سنجابی است

تات چو فندق تکن خانه تنگ | مگذر ازین فندق سنجاب رنگ

روز و شب از قاقم و فندق جداست | این دوله پیسه پلنگ اژدهاست

گربه نهٔ دست درازی مکن | یک دوله ده دله بازی مکن

شیر تنیدست درین ره لعاب | سر چو گوزنان چه نهی سوی آب

گر فلکت عشوهٔ آبی دهد | تا نفریبی که سرابی دهد

تیز مران کاب فلک خورده | آب دهن خور که نمک خورده

تا نشوی تشنه به تدبیر باش | سوخته خرمن چو نباشیر باش

... بنسا و چنین گوید من تقریر آنکه همیشه درین فکر باش که از آب هوا و هوس تشنه مانی و مانند صبح کاذب سوخته خرمن باش و بحکم موتوا

یوسف تو تا ز بر چاه بود | ق | مصر الٰهیش نظرگاه بود
زرد رخ از چرخ کبود آمدی | چونکه بدین چاه فرود آمدی
این همه صفرای تو با روی زرد | سرکهٔ ابروی تو کاری نکرد
پیه تو چون روغن صد ساله بود | سرکهٔ صد ساله در ابرو چه سود
خون تو بریزند درین هفت خوان | آب مریز از پی این یک دو نان
آتش در خرمن خود می زنی | دولت خود را به لگد می زنی
می تگ و می تاز که میدان تراست | کار بفرمای که فرمان تراست
این دو سه روزی که شدی جایگیر | خوش خور و خوش نوش و خوش آرام گیر
هم تو بر سخت جفا کرده اند | زان رسن سست رها کرده اند
کند شدی پای میان گشت کوز | سوختهٔ روغن خویشی هنوز
لاجرم اینجا دغلی مطبخی | روز قیامت علف دوزخی
پر شده گیر این شکم از آب و نان | چند منی از دو سه من استخوان
گر بخورش دیر کسی زیستی | هر که بسی خورد بسی زیستی
عمر کم است از پی آن پر بهاست | قیمت عمر از کمی عمر خاست
کم خور و بسیار زی راحت نگر | بیش خور و نیش جراحت نگر
عقل تو با خورد چه بازار داشت | حرص ترا بر سر این کار داشت
حرص ترا عقل بدان داده اند | تا نخوری گفت نفرستاده اند

حرص تو از فتنه بود ناشکیب | بگذر ازین ابله زیرک فریب
ترسم ازین فتنه که پشت کند | رنگ پذیرندهٔ خویشت کند
هر بد و نیکی که درین محضر اند | رنگ پذیرندهٔ یک دیگر اند

حکایت بقال و روباه با طرار

میوه فروشی که یمن جاش بود | روبهکی خازن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی | کلبهٔ بقال نگه داشتی
کیسه بری چند شگرفی نمود | هیچ فریبش نپذیرفت سود
دیده بهم زد چو شتابش گرفت | خفت و نخفتن رگ خوابش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بدید | خواب درو آمد و سر در کشید
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد | آمد و آن کیسه غنیمت ببرد
هر که درین راه بکند خوابگاه | یا سرش از دست رود یا کلاه
خیز نظامی نه گه خفتن است | وقت بترک همگی گفتن است

مقالهٔ نهم در مؤنات دنیوی

ای ز شب صبح گرانمایه تر | در علم صبح سبک سایه تر
سایه صفت چند نشینی بغم | خیز که بر پای نکو تر علم

چون ملکان عزم شد آمد کنند | نقل بنه پیشتر از خود کنند
هر ملکی عزم ره آغاز کن | توشهٔ نوار سفرے ساز کن
پیشتر از خود بنه بیرون فرست | توشهٔ فردای خود اکنون فرست
از پئی آن نیست که شه پیش بین | خانهٔ زنبور پر از انگبین
مور که مردانه صفی می‌کشد | از پئی فردا علفی می‌کشد
آدمی غافل اگر کور نیست | کمتر ازین کرم و از آن مور نیست
هر که جهان خواهد کاسان خورد | اندُه گرما و زمستان خورد
چیست تو هر که درین طاعت اند | صیرفی تو هر یک ساعت اند
همت کس عاقبت اندیش نیست | بینش کس تا نفسی بیش نیست
نیست بهر نوع که بینیم بسے | عاقبت اندیش تر از ناکسے
کاش دل ار چه جان خوشتر است | عاقبت اندیشی از آن خوشتر است
ما که نه صاحب نظران دلیم | گوهر یکم اندیچه ز کان گلیم
ز اندکی آن ما را اثر | ورنه شبها شده صاحب بصر
خوانده بچهٔ بزه اندیشناک | ابجد یک مکتب ازین لوح خاک
کس نه درین باغ تو بودی و من | بلبل این باغ تو بودی و من

اے جسم خاکی خود و تقریظا هر ۱۲ ـ زاغ یعنی صحرا مراد از دنیا تقریظا هر ۱۲

خاک تو آمیخته رنجهاست / در دل این خاک بسی گنجهاست

خاک تو آن روز که می بیختند / از پی معجون دل آمیختند

نعمت این خاک بواجب شناس / خاک شناسی مکن ای ناشناس

منزل خود بین که کدامست راه / وآمدن ورفتن ازین جایگاه

آمدن این سفرت را چه چیست / باز شدن حکمت ازین جا چه چیست

اول کابین ملک بنامت نبود / وین ده ویرانه مقامت نبود

فر همای حملی داشتی / اوج هوای ازلی داشتی

گرچه پر عشق تو غایت نداشت / راه ابد نیز نهایت نداشت

مانده شدی قصد زمین ساختی / سایه برین آب و گل انداختی

باز چو تنگ آیی ازین تنگنای / دامن خورشید کشی زیر پای

گرچه مجرد شوی از هر کسی / بر سر آن نیز نمانی بسی

جز به تردد سروکاریت نیست / بر سر یک رشته قراریت نیست

مفلس بخشنده تویی گاه جود / تازه و دیرینه تویی در وجود

بگذر ازین مادر فرزند کش / آنچه پدر گفت بدان در رهش

در پدر خود نگر ای ساده مرد / سنت او گیر و ببین او چه کرد

منتظر راحت نتوان نشست / کان بچنین عمر نیاید بدست

گر نفسی طمع گذار آمدی / عمر ببازی شده باز آمدی

غم خور و بنگر ز گدامی گلی | شاد نشسته ز گدامی دلی
آنکه بد و گفت فلک شاد باش | آن نه منم دان تو آزاد باش
ما نه پی رنج پدید آمدیم | نه از جهت گفت و شنید آمدیم
تا ستد و داد جهانی که هست | راست بداریم بجائی که هست
زآمدنت تنگ چرا چون می است | ق | کامدنی را شدنی در پی است
تا کی و تا کی بود این روزگار | آمدن و رفتن بی اختیار
شک شده زان شد که عدم هیچ نیست | شک بوجودست که هم هیچ نیست
تیز مپر چون بدر تنگ آمدی | زود مرو دیر بچنگ آمدی
وقت شد باید که روا روزنند | سکهٔ ما بر درم نو زنند
تازه کنند این گل افگنده را | باز هم آرند پراگنده را
ای که نه امروز نه شرمسار | آخر ازان روز یکی شرم دار
این همه محنت که فراپیش ماست | ایزدت صبوری که دل ریش ماست
مرکب این بادیه دین است و بس | چارهٔ این کار همین است و بس
سختی ره بین و مشو سست ازان | سست کمانی مکن ای سخت جان
آینهٔ جهد فراپیش دار | ور نگری پاس رخ خویش دار
عذر ز خود بین و قبول از خدای | جمله به تسلیم قدر در میای

ط از ذات خود دان و قبول عذر از خدا و مرا باید در تسلیم قدر در میای یعنی مگوئی که آنچه مقدر ست پیش خواهد آمد ۱۲

حکایت

دست بتسبیحی بسته آفات شد ‌ ‌ تا ره زد کوی خرابات شد
می پرهن و چو نمی‌نگریست ‌ ‌ کای من بیچاره مرا چاره چیست
مرغ هوا در دلم آرام کرد ‌ ‌ دانه تسبیح مرا دام کرد
گه که مرا بهترین اوقات بود ‌ ‌ خانه اصلیم خرابات بود
طالع بد بود بداختر شدم ‌ ‌ تا ره زد کوی قلندر شدم
چشم او بسته نقاب از من است ‌ ‌ کوی خرابات خراب از من است
تنگ جهان بر من مهجور باد ‌ ‌ گرد من از دامن او دور باد
گر نه قضا بود من لات که ‌ ‌ زاهدی و کوی خرابات که
هست از انجا که نظر کرده بود ‌ ‌ گفت جوابی که ورای پرده بود
کین روش از راه قضا بود و دار ‌ ‌ چون تو قضا را بجوی صد هزار
بر در عذر آی و گنه را بشوی ‌ ‌ دیگر ازین شیوه حدیثی مگوی
چون تو روی عذر عزیزت برند ‌ ‌ ورنه خود آیند و اسیرت برند
سبزه چه بیدن ز سر خاک بس ‌ ‌ نیشکر سبز تو افلاک بس
تا سر خواب از گوشه گیر ‌ ‌ اندکی از بهر عدم توشه گیر
خوش شو و دیده بخوناب در ‌ ‌ زنده و مرده بیکی خواب در
دین که ترا دید چنین مست خواب ‌ ‌ چهره نهان کرد بزیر نقاب

خیز نظامی که ملک برنشست	نیم شب اینجا چه شوی پا بیست

مقاله دهم در نمودن آخرالزمان و علامتش

ای فلک آهسته برین ور چند	ای زمی آسوده تر این چو چند
از پس هر شام گهی چاشتی است	آخر برداشت فروداشتی است
در طبقات زمین افگنده هم	زلزلة الساعة شيء عظيم
شیفته تن خاک سیاست نمود	حلقه زنجیر فلک را چه سود
باز تن شیفته و هم شکست	شیفته زنجیر نخواهد گسست
باگره بست زمین کز میان	باز کشاید کمر آسمان
شام ز زنگ و سحر از روی رست	چرخ ز چوگان زمین از گوی رست
خاک در چرخ برین می زند	چرخ میان بسته زمین میزند
حادثه چرخ کمین برکشاد	یک بیک اندام زمین کشاد
پیر فلک خرقه نخواهد درید	مهره گل رشته نخواهد درید
چرخ ز پا برآید و یکتا شود	چرخ زنان خاک ببالا شود
رسته شود هر دو سر از دردها	پاک شود هر دو ره از گردها
هم فلک از شغل تو ساکن شود	هم زمین از کار تو ایمن شود
شرم گرفته انجم و افلاک را	چند پرستی تو کف خاک را

مر تشویش فراهم آوردن مادهٔ معاش نجات و خلاص یابد و تقریر مصرعهٔ ثانی همین قیاس ۱۲ مضمون مصرعهٔ اول از مضمون

مار صفت شد فلک حلقه وار | خاک خورد مار سر انجام کار
ای جگر خاک بخون از شما | کیست درین خاک درون از شما
خاک درین چنبرهٔ غم چراست | رنگ خمش ازرق ماتم چراست
گر بتوانید کمین ساختن | وین گل ازین خم بدر انداختن ق
دامن ازین چنبرهٔ دود ناک | پاک بشوئید بهفت آب و خاک
خرقهٔ انجم ز فلک بر کشید | خط خرابی بجهان در کشید
تعبیه ای که درو کارهاست | جنبش اطراف نمودارهاست
سر بجهد چونکه بخواهد شکست | وین جهش امروز درین خاک هست
دشمن تیست این صدف مشک رنگ | دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ
این صدف گوهر دریای است | این صدف گوهر بینائی است
هر که درو دید دماغش فشرد | دیده چو افعی بزمرد سترد
لاجرمش نور نظر هیچ نیست | چشم هزار است و بصر هیچ نیست
راه عدم را نه پسندیدهٔ | زانکه بچشم دگران دیدهٔ
پای ترا درد سری میرسان | ره نتوان رفت بپای کسان
گر بفلک بر شود از زر و زور | کور بود دیدهٔ بهرام گور
در نتوان رفتن ازین کوی و در | بر نتوان کردن ازین بام سر
باش درین حلقهٔ زندانیان | روزن در بسته چو حیرانیان

چند حدیث فلک و باد او ... خاک نهی بر سر و بر باد او
از فلک و راه مجره اش مرنج ... کاه کشی را بیکے جو مسنج
بر پر ازین گنبد دولاب تنگ ... تا نهی از گردش پرکار تنگ
وهم که باریک ترین رشته ایست ... زین ره باریک خجل گشته ایست
عاجز ازو وهم تجلی روی بین ... موی مکو این ره چون موے بین
بر سر موے سر موے بگیر ... ورنه برون آئی چو موی از خمیر
پشته این گل چو وفادار نیست ... روی درو مصلحت کار نیست
چون ته ازین پایه بدست آوری ... بد بود اینجا که نشست آوری
هر کلهی جای سر افگندگیست ... هر کمر آلوده صد بندگیست
گر هنری طعنه شهری درو ... گر شکری زحمت زهری درو
آتش صبحی که درین مطبخ است ... نیم شراری ز تف دوزخ است
مه که چراغی فلکی شد تنش ... هست ز دریوزه خود روغنش
ابر که جان ارو پژمردگیست ... هم قدری بلغم افسردگیست
آب که آسایش جان نهاد روست ... کشتی داند که زیانها در وست
خانه پر عیب شد این خوابگاه ... خود نکنی هیچ بعیبش نگاه
عیب نمائی مکن آئینه وار ... تا نشوی همنفس عیب دار
چشم فرو بسته از عیب خویش ... عیب کسان را شده آئینه پیش

یا بدر افکن هنر از جیب خویش	یا بشکن آینهٔ عیب خویش
دیده ز عیب دگران کن فراز	صورت خود بین و درو عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست	عیب مبین تا هنر آید بدست
می نتوان دید بشب در چراغ	در قفس روز توان دید زاغ
در پر طاؤس که زر پیکر است	سرزنش پای کجا درخور است
زاغ که او را همه تن شد سیاه	دیده سپید است در آن کن نگاه

حکایت عیسی پیغمبر علیه السلام

پای مسیحا که جهان می نوشت	بر سر بازارچه ای درگذشت
گرگ سگی در گذر افتاده دید	یوسفش از چه بدر افتاده دید
بر سر آن جیفه گروهی قطار	بر صفت کرگس مردارخوار
گفت یکی وحشت این در دماغ	تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگری گفت که حاصل است	کوری چشم است و بلای دل است
هر کس از آن پرده نوائی سرود	بر سر آن جیفه جفائی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید	عیب رها کرد و بمعنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست	در به سپیدی نه چو دندان اوست
آن دو سه تن کرده ز بیم و امید	زان صدف سوخته دندان سپید

عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو بر بگریبان خویش

آینه روزی که بگیری بدست / خود شکن آن روز مشو خودپرست

خویشتن آرای مشو چون بهار / تا نکند در تو طمع روزگار

جامهٔ عیب تو تنک رشته اند / زان بتو نه پرده فرو هشته اند

چیست درین حلقهٔ انگشتری / کان نبود طوق تو چون بنگری

گر نه سگی طوق ثریا مکش / گر نه خری بار مسیحا مکش

کیست فلک پیر شده بیوهٔ / چیست جهان وزو زده بیوهٔ

جملهٔ دنیا ز کهن تا به نو / چون گذرنده است نیرزد بجو

اندهٔ دنیا مخور ای خواجه خیز / گر تو خوری بخش نظامی بریز

مقالهٔ یازدهم در صعوبت این منزل و رحلت ازو

خیز و بساط فلکی در نورد / زانکه وفا نیست درین تخته نرد

نقش مراد از ورق وصلش مجوی / خصلت انصاف ز خصلش مجوی

پای درین بحر نهادن که چه / بار درین موج کشادن که چه

باز به بط گفت که صحرا خوش است / گفت شبت خوش که مرا جا خوش است

یکه درین کشتی غم جای تست / خون تو در گردن کالای تست

بار در افگن که غذابت دهد / می ندهد آب و سرابت دهد

گنج امان نیست درین خاکدان / مغز وفا نیست درین استخوان

نیست یکے ز دو جهان نازکش | پایۂ زانبازی او بارکش
آنچه بریں مائدۂ خرگهی است | کاسه آلوده و خوانِ تهی است
هر که درو دید دهانش بدوخت | هر که بدو گفت زبانش بسوخت
هیچ نه در محمل و چندیں جرس | هیچ نه در کاسه و چندیں مگس
هر که ازیں کاسه یک انگشت خورد | کاسه سر حلقۂ انگشت کرد
نیست همه ساله دریں ره صواب | فتنۂ اندیشه و غوغاے خواب
خلوتِ خود ساز عدم خانه را | بازگذار ایں ده ویرانه را
رونق ایں خانه رها کن بدو | خانه فروشی مکن آخر چه سود
دست بعالم چه در آوردۂ | نه از شکم خود بدر آوردۂ
خط بجهاں درکش و بی غم بزی | دور شو از دور و مسلم بزی
راه تو دور آمد و منزل دراز | برگ ره و توشۂ منزل بساز
خاصه دریں بادیۂ دیوساز | دوزخ مهر ورکش و تشنه خوار
کاب جگر چشمۂ حیوان اوست | چشمۂ خورشید نمکدان اوست
شورۂ او بی نمکان را شراب | شور نمک دیں درو چوں کباب
آب منه زیں نمک آبگوں | زهرۂ دل آب و دل زهره خوں
ره که دل از دیدن او خوں شود | قافلۂ طبع درو چوں شود
در تف ایں بادیۂ دیولاخ | خانۂ دل تنگ و غم دل فراخ

هرکه دریں بادیه با طبع ساخت / چوں جگر افسرد و چو زهره گداخت

تا چه کنی ای دل دوزخ سرشت / خیز بده دوزخ و بستان بهشت

تا بود این هیکل خاکی عیار / پایه بپایت سپرد روزگار

عاقبتت چونکه بمردم کند / دست بدستت ز جهان گم کند

چونکه سبو بود و بود بازگشت / بر سر این خاک چه باید نشست

زیر کف پای کسی را مسای / کو تو چو سود است بسی زیر پای

کس بجهان هم ز جهان جان نبرد / هیچکس این رقعه بپایان نبرد

پای منه بر سر این خار تیز / خویشتن از خار نگهدار و خیز

آنکه مقام تو نباشد مقیم / بیم گهی شد چه کنی جای بیم

منزل فانیست قرارش مبین / باد خزانی است بهارش مبین

حکایت موبد هندو که معرفت یافت

موبدی از کشور هندوستان / رهگذری کرد سوی بوستان

مرحله دید منقش رباط / مملکتی یافت مزور بساط

غنچه بخون بسته چو گردون کمر / لاله کم عمر ز خود بی خبر

از چمن انگیخته گل رنگ رنگ / وز شکر آمیخته گل تنگ تنگ

سبزه شده خسته پیکان خویش / بید بلرزه شده بر جان خویش

زلف بنفشه رسن گردنش / دیده نرگس گره دامنش

لاله گهر سوده و فیروزه گل | یکشبه بد لاله و یک روزه گل
مهلت شان تا نفسی بیش نه | هیچکسی عاقبت اندیش نه
پیر چو زان روضهٔ مینو گذشت | بعد مه چند بدان سو گذشت
وان گل و بلبل که دران باغ دید | نالهٔ مشتی زغن و زاغ دید
دوزخی افتاد بجان بهشت | قیصر آن قصر شده در گذشت
سبزه به تحلیل بخاری شده | دستهٔ گل پشتهٔ خاری شده
پیر دران تیز روان بنگریست | بر همه خندید و بخود برگریست
گفت که هنگام نمایندگی | هیچ ندارد سر پایندگی
هرچه سر از خاکی و آبی کشد | عاقبتش سر بخرابی کشد
به ز خرابی چو دگر کوی نیست | جز بخرابی شدنم روی نیست
چون نظر از بینش توفیق ساخت | عارف خود گشت و خدا را شناخت
صیرفی گوهر آن راز شد | تا بعدم سوی گهر باز شد
ایکه مسلمانی و گبریت نیست | چشم ترا قطرهٔ ابریت نیست
کمتر ازان موبد هندو مباش | ترک جهانگیر و جهان جو مباش
خیز و رها کن کمر گل دوست | کو کمر خویش بخون تو بست
چند چو گل خیره سری ساختن | سر بکلاه و کمر افراختن
هست کلاه و کمر آفات عشق | هر دو رها کن بخرابات عشق

گه کلهت خواجگی گل دهد	گه کمرت بندگی دل دهد
کوش کزین خواجه غلامی رهی	تا چو نظامی ز نظامی رهی

مقالهٔ دوازدهم در وداع این منزل

خیز و وداعی بکن ایام را	از پس دامن فگن این دام را
مملکتی بهتر ازین ساز کن	خوشتر ازین حجره دری باز کن
چون دل و چشمت بره آورد سر	ناله و اشکی بره آور د بر
تا بیکی نم که برین گل زنی	لاف ولی نعمتی دل زنی
گر شتری رقص کن اندر رحیل	ورنه بیفگن دیهٔ در پای پیل
چونکه ترا محرمی با موی نیست	جز بعدم راه زدن روی نیست
طبع نوازان ظریفان شدند	با که نشینی که حریفان شدند
گرچه بسی طبع لطیفی کند	با تن تنها چه حریفی کند
به که بتجرید دل پرهیزناک	روشنی آب درین تیره خاک
تا نرسد تفرقه راه پیش	تفرقه کن حاصل کالای خویش
رخت رها کن که گران رو کسی	گر سبکی زود بمنزل رسی
بر فلک آیی ار طلب دل کنی	تا تو درین خانه چه حاصل کنی
چونکه شدی بستهٔ این دامگاه	رخنه کنش تا بدر آیی براه
کین خط پیوسته بهم در چو میم	ره ندهد تا نه کنندش دو نیم

ز خشم گه چرخ منقط مباش / از خط این دائره در خط مباش

گر ز خط روز و شب افزون شوی / از خط آن دائره بیرون شوی

تا نکنی جای قدم استوار / پای منه در طلب هیچ کار

در همه کاری که در آئی نخست / رخنهٔ بیرون شدنش کن درست

شرط بود دیده بره داشتن / خویشتن از چاه نگهداشتن

رخنه کن این خانهٔ سیلاب خیز / تا بود فرصت راه گریز

روبه یک فن سخن سگ شنید / خانه دو سوراخ بواجب گزید

وآگهیش نه که شود راه گیر / دودهٔ این خانهٔ روباه گیر

اینچه نشاط است کزو خوشدلی / غافلی از خود که ز خود غافلی

عهد چنان کن که درین تنگنای / تنگدل آئی و شوی باز جای

گر شکنی عهد الهی کنون / جان نواز عهد کی آید برون

راه چنان رو که ز جان و دین / بر دو جهان زن که جهان و دین

پیش مبین تا نشوی پایه ترس / پس منگر تا نشوی سایه ترس

توشه ز دین بر که عمارت کم است / آب ز چشم آر که ره بی نم است

هم بصدف ده گهر پاک را / باز ده و باز رهان خاک را

دور فلک چون تو بسی زار کشت / دست قوی تر ز تو بسیار کشت

بوالعجبی سازد در دشمنی / تاش نمائی بزمین افگنی

روکه دریں پایه هنر پیشه نیست | از سپر و تیغ وے اندیشه نیست
مار نخواں کیں رسن پیچ پیچ | با کشش عشق تو هیچست هیچ
در غم آں شیشه چه باید نشست | کش یکی باز توانی شکست
سیم کشاں کاتش زر کشته اند | دشمن خود را بشکر کشته اند
تا بتوانی ز دل آتش فروز | دشمن خود را به گلی کش چو روز

حکایت دو حکیم متنازع که قصد هلاک یکدیگر کردند

بود دو حکیم از سر همخانگی | شد سخنی چند ز بیگانگی
لاف منی بود و توئی برنتافت | ملک یکی بود دوئی برنتافت
حق دو نشاید که یکی بشنوند | سر دو نباشد که یکے بدروند
بزم دو جمشید مقامے که دید | جاے دو شمشیر نیامے که دید
در طمع آں بود دو فرزانه را | کز دو یکے خاص کند خانه را
چوں عصبیت کمر کیں ببست | حجره ز پرداختن آئیں ببست
هر دو بشبگیر نوائے زدند | خانه فروشانه صلائے زدند
کز سر ناساختگی بگذرند | ساخته خویش دو شربت خورند
تا که دریں پایه قوی دل تر است | شربت زهر یکه هلاهل تر است
ملک دو حکمت بیکی فن دهند | جان دو صورت بیکی تن دهند
خصم نخستین قدح زهر ساخت | کز عفنی سنگ سیه را گداخت

شربت آنرا ستد آن شیر مرد / زهر بیاد شکر آسان بخورد

نوش گیا پخت و بدو در نشست / رهگذر زهر بتریاک بست

سوخت چو پروانه و پر باز یافت / شمع صفت باز بمجلس شتافت

از چمن باغ یکے گل بچید / خواند فسونی و بران گل دمید

داد بدشمن ز پئے قهر او / آن گل پرخار تر از زهر او

دشمن ازان گل که فسون خوان بداد / ترس برو چیره شد و جان بداد

آن بعلاج از تن خود زهر برد / وین بیکے گل بتوهم بمرد

هر گل رنگین که بباغ زمی است / قطرهٔ از خون دل آدمی ست

باغ زمانه که بهارش توئی / خانهٔ غم دان و نگارش توئی

سنگ درین خاک مطبق فشان / خاک برین آب معلق فشان

بگذر ازین آب و خیالات او / بر پر ازین خاک و خرابات او

برمه و خورشید میاور وقوف / ق / برمه و خورشید شکن چون کسوف

کین همه زرین که برین خرگه است / غول ره عشق خلیل الله است

روی ترا صبح جگرسوز کرد / چرخت ازان روز بدین روز کرد

گر دل خورشید فروز آوری / روزی ازان روز بروز آوری

اشک فشان تا بگلاب امید / ق / بشتری این لوح سیاه و سفید

تا چو عمل سنج سلامت شوی / چرب ترازوی قیامت شوی

دین که قوی دارد بازوت را	راست کند عدل ترازوت را
هیچ هنر پیشهٔ آزاد مرد	در غم دینی غم دنیا نخورد
چونکه بدنیاست تمنا ترا	دین به نظامی ده و دنیا ترا

مقالهٔ سیزدهم در شکایت خلایق و تحسین تجرید

پیری عالم نگر و تنگیش	تا نفریبی بجوان رنگیش
بر کف این پیر که برناوش است	دستهٔ گل می نگر و آتش است
چشمهٔ شیر است فریبش مخور	قبله صلیب است نمازش مبر
زین همه گل بر سر خارے نهٔ	گر همه هستند تو بارے نهٔ
چون نبری زانچه طمع کردهٔ	آن بری از خانه که آوردهٔ
چون بنه در بحر قیامت برند	بے درمان جان بسلامت برند
خواه بنه مایه و خواهے بباز	کانچه دهند از تو ستانند باز
خانهٔ داد و ستد است اینجهان	کین بدهد خالی و بستاند آن
گرچه یکے کرم بریشم گرست	بار یکے کرم بریشم خورست
شمع کش این زرد گل جعفری	تا چو چراغ از گل خود بر خوری
تن بشکن تُنگ دری گو مباش	زر بفگن شش سری گو مباش
پایے کرم بر سر زر بند دست	تات نخوانند چو زربت پرست
زر که ترو ساکه مقصود نیست	آن زر و زرنیخ بقیمت یکیست

دوستی زر چو نشان زر است		در پر طاوس همان پیکر است
سکهٔ زر چونکه به آهن برند		پادشهان بیشتر آهنگرند
ساخت از و همت قارون کلاه		از سر آن رخنه فرو شد بچاه
بار تو شد تاش سرت نیست جای		بارگیت شد چو نهی زیر پای
دادن زر گر همه جان دادن است	ق	ناستدن بهتر از آن دادن است
در ستدن حرص جهانت دهد		در شدن آسایش جانت دهد
زانکه ستانی و بیفشانیش		بهتر از آن است که نستانیش
زر چو نهی روغن صفر اگر است		چون بخوری روغن صفرا بر است
زر که ز مشرق بدر افشانده اند		بیخبران مغربیش خوانده اند
مغربی آن قوم سخا دشمن اند		مشرق و اهلش بسخا روشن اند
هر چه دهد مشرقی صبح و شام		مغربی شام ستاند تمام
والی جان همه کانها زر است		نایب دست همه مرغان پر است
آن زر رومی که بسنگ دمشق	ق	راست بیاید به ترازوی عشق
گرچه فروزنده و زیبنده ایست		خاک بر و کن که فریبنده ایست
کیست که این دزد کلاهش نبرد		و آفت این غول زراهش نبرد

حکایت صوفی امانت دار

کعبه روی عزم ره آغاز کرد		قاعدهٔ کعبه روان ساز کرد

زانچه فزون از غرض کار داشت	مبلغ یک بدرهٔ دینار داشت
گفت فلان صوفی آزاد مرد	کاستین از مشغله کوتاه کرد
در دلم آید که دیانت درست	در کس اگر نیست امانت در وست
رفت و نهانیش فراخانه برد	بدرهٔ دینار بصوفی سپرد
گفت نگهدار درین پرده راز	تا چو من آیم بمن آریش باز
خواجه ره بادیه را در گرفت	شیخ زر عاریه را بر گرفت
یارب زنهار که خود چند بود	تا دل درویش دران بند بود
گفت بزر کار خود آراستم	یافتم آن گنج که می خواستم
زود خورم تا نکشد بستگی	آنچه خدا داد بآهستگی
باز گشاد از گره آن بند را	داد طرب داد شبی چند را
جملهٔ آن زر که بر خویش داشت	بذل شکم کرد و شکم پیش داشت
دست بآن حلقهٔ دینار کرد	زلف بتان حلقهٔ زنار کرد
خرقهٔ شیخانه شده شاخ شاخ	تنگدلی مانده و عذر فراخ
بدره چنان خورد که داغش نماند	روغنی از بهر چراغش نماند
حاجی ما چون ز سفر گشت باز	کرد بران هندوی خود ترکتاز
گفت بیاور بمن ای تیز هوش	گفت چه گفتار گفتنش خموش
درگرم آویز رها کن لجاج	کرده ویران که ستاند خراج

صرف شد آن بدره هوا در هوا　　مفلس بدره ز کجا تا کجا

غارتی از ترک نبردست کس　　خانه بهندو نسپردست کس

رهزنی تو رگ کون دلم را شکست　　خوردم ازان خرده که بر من نشست

مال بصد خنده بتاراج داد　　رفت و بصد گریه بپا ایستاد

گفت جهان از خلل آبستن است　　گر خللی رفت خطا بر من است

تا کرمش گفت بصد رستخیز　　خیز که درویش بپا ایست خیز

سیم خدا چون بخدا باز گشت　　سیم کشی کرد و ازان درگذشت

ناصح خود گشت کزین در مپیچ　　هیچ ندارد چه ستانند ز هیچ

زر چه ستانند که چوی نیستش　　جز گرو دین گروی نیستش

زانچه ازان مال درین صوفیست　　میم مطوق الف کوفیست

گفت نخواهی که وبالت کنم　　وانچه حرامست حلالت کنم

دست بدار ای فلک ازرق ساز　　زاستین کوته و دست دراز

هیچ دل از آز و طمع پاک نیست　　معتمدی بر سر این خاک نیست

دین سره نقدیست بشیطان مده　　پاره فغفور بسگبان مده

گرد هی ای خواجه غرامت تراست　　مایه ز مفلس نتوان باز خواست

منزل عیب است سر توشه رو　　دامن دین گیر و فراگوشه رو

شحنه این راه چو غارتگرست　　مفلسی از محتشمی بهترست

چرخ نه بر بی دربان میزنند | قافلهٔ محتشمان میزنند
دیدهم ازانجا که جهان بینی است | کافت تنور ز شیرینی است
شیر نگر تلخ بدان گشت خود | کز پس مرگش نخورد دام و دد
شمع ز برخاستن خود نشست | مرد ز تمامی طلبیدن شکست
باد که بر خاک بگرگ آشتیست | ایمن ازین راه بنا داشتی است
مرغ شمر را نگر آگاهی است | کافت ماهی درم ماهی است
زر که ترانه وی نیاز تو شد | فاتحهٔ پنج نماز تو شد
پاک نگردی ز ره این نیاز | تا چو نظامی نشوی پاکباز

مقالهٔ چهاردهم در شرط بیداری از غفلت

ای شده خوشنود بیکبارگی | چون خر و گاو بعلفخوارگی
فارغ ازین مرکز خورشید گرد | غافل ازین دایرهٔ لاجورد
اینچه صاحب نظرانست کار | بیخبران را چه خبر از روزگار
هست چه چیزی که کمین کرده اند | کارشناسان نه چنین کرده اند
بر سر کار آی چه خر خفته | کار چنان کن که پذیرفته
بنگر این پشتهٔ غم پیش پس | در نگر و عاجزی خویش بین
غفلت پیریست فراموش کار | تا ز تو یاد آورد یادش بیار
گر شرف عقل نبودی ترا | نام که بردی و ستودی ترا

عقل مسیحاست ازو سرکش — گرنه خری خر بوحل درکش

باز رهِ عقل رهِ نور گیر — یار روش دامن دل درگیر

مست مکن عقل ادب ساز را — طعمهٔ گنجشک مکن باز را

می که حلال آمده در هر مقام — دشمنی عقل تو کردش حرام

می که بود کآب تو در جام اوست — عقل شد آن چشمه که آن نام اوست

گر ز پی اندوه جهان می برد — آن مخور ای خواجه که آن را برد

می نمکی دان جگر آمیخته — بر جگر بی نمکان ریخته

گر خبرت باید ازین چیز مخور — کز همه چیزت کند بی خبر

بیخبر آن مرد که چیزی چشید — کش قلمی بیخبری در کشید

میل کش چشم خیالات شو — گنده نه ای پیل خرابات شو

ای چو الف عاشق بالای خویش — الف تو شد وحشت سودای خویش

گر الفی مرغ پر افگنده باش — گرنه چو با حرف سر افگنده باش

چون الف آراسته مجلسی — هیچ نداری الف مفلسی

طفل نه پای بیازی مکش — عمر نه سر بدرازی مکش

روز بآخر شد و خورشید دور — سایه بود پیش تو کم شو چو نور

روز به پیشی چه بپایان شود — سایه هر چیز دو چندان شود

سایه پرستی چه کنی همچو زاغ — سایه شکن باش چو نور چراغ

عو گردید و تیرگی طبیعت تنق بسته پیش آمد پس باید که در پیچالت از غم و الم این نقصان تو هم مانند نور عقل خود کاهیده شو ۱۲

گر تو خود سایه توانی برید | عیب تو چون سایه شود ناپدید
سایه نشینی نه فن هر کس است | سایه نشین چشمهٔ حیوان بس است
ای ز بر و زیر سراپای تو | زیر و زبرتر ز فلک پای تو
صبح بدان میدهدت طشت زر | تا تو ز خود دست بشوئی مگر
چونکه درین طشت شوی جامه شوی | آب ز هر چشمهٔ خورشید جوی
قرصهٔ خورشید که صابون تست | شوخ بر جامهٔ پرخون تست
زانس آتش که طبیعت فشاند | در جگر عمر تو آبی نماند
گر شکنی از جگر طمع نیست پاک | گر همه زر سرخ بود نیست پاک
گر سخن از پاکی عنصر شود | معدهٔ دوزخ ز کجا پر شود
زانش تنها نه که از گرم و سرد | راستی مرد بود ورع مرد
گر چه ترازو شده راست کار | راستی دل چو ترازو بیار
از کژی افتی به کم و کاستی | از همه غم رستی اگر راستی
هر چه و هر جنس که با نه وی تو | ق کم کند از کیل و ترازوی تو
هست بیکایک همه بر جای خویش | روز پسین جمله بیارند پیش
با تو نمایند نهانیت را | کم دهی و بیش ستانیت را
خود مکن این بیع ترازو دوان | گر نه فزون میده و کم می ستان
گل ز کژی خار در آغوش یافت | نیشکر از راستی آن نوش یافت

راستی آنجا که علم بر زند	یاری حق دست بهم بر زند

داستان پادشاه ظالم به امیر حق گوی

پادشهے بود رعیت شکن	وز سر حجت شده حجاج فن
هرچه بتاراج شب از روز زاد	بر در او درس شدے بامداد
رفت یکے پیش ملک صبحگاه	راز گشاینده تر از مهر و ماه
از قمر اندوخته شب بازیے	وز سحر آموخته غمازیے
گفت فلان پیر ترا در نهفت	خیره کش و ظالم و خونریز گفت
شد ملک از گفتن او خشمناک	گفت بهم بر کنم او را هلاک
نطع بر افگند و بر او ریگ ریخت	دیو ز دیوانگیش می گریخت
شد بر آن پیر جوانے چو باد	گفت ملک بر تو جنایت نهاد
پیشتر از خواندن آن دیو رائے	خیز و بروتاش بیاری بجائے
پیر وضو کرد و کفن بر گرفت	پیش ملک رفت و سخن بر گرفت
دست بهم سود شه تیره رائے	وز سر کین دید سوی پشت پائے
گفت شنیدم که سخن رانده	کینه کش و خیره کشم خوانده
آگهی از ملک سلیمانیم	دیو ستمکاره چرا خوانیم
پیر بدو گفت نه من خفته ام	زانچه تو گفتی بتر گفته ام
پیر و جوان بر خطر از کار تو	شهر و ده آزرده ز پیکار تو

منکه چنین عیب شمار توام | در بد و نیک آینه دار توام
آینه چون نقش تو بنمود راست | خود شکن آینه شکستن خطاست
راستیم بین و بمن دار هش | گر نه چنین است روانم بکش
پیر چو بر راستی اقرار کرد | راستی پیر در و کار کرد
چون ملک الله راستیش پیش دید | راستی او کژی خویش دید
گفت حنوط و کفنش در کشند | غالیه خلعتش اندر کشند
از سر بیداد گری گشت باز | داد گری گشت رعیت نواز
راستی خویش نهان کس نکرد | بر سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار | راستی از تو ظفر از کردگار
گرچه سخن راست شود جمله دُر | تلخ بود تلخ که الحق مُر
چون بسخن راستی آری بجای | ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی که دلش راست اند | کارش ازین راستی آراستند

مقالهٔ یازدهم در حق آدمی و تفضیل طائفه بر طائفه

ای نفس این پردهٔ چابک فریب | بازیی از پرده برآرد غریب
نطع پر از زخمه و رقاص نه | بحر پر از گوهر و غواص نه
از درم و دولت از تاج و تیغ | نیست دریغ از تو نخواهی دریغ
ور رسدت دم بدم جبرئیل | نیست قضا ممسک و قدرت بخیل

زانکه چندانکه برهی بنگریست | دخل وی از خرج تو افزون‌تر است
پای درین ره نه و رفتار بین | حلقه برین در زن و اسرار بین
سنگش یاقوت و زمین کیمیاست | چون نشناسی که غرامت کراست
دست تصرف قلم اینجا شکست | این همه گنجینه درین پرده هست
هر قدم ازین باغ بری می‌رسد | نغز ترا از نغز تری میرسد
رشتهٔ دلها که درین گوهرست | هر سلسله از سلسله زیباترست
راهروان گرنه یکدیگر اند | ق | طائفه از طائفه زیرک‌تر اند
عقل شرف جز بمعانی نداد | قدر به پیری و جوانی نداد
سنگ شنیدم که چو گردد کهن | لعل شود مختلف است این سخن
هرچه کهن تر بتر اندر گروه | هیچ نه جز بانگ و صدا همچو کوه
آنکه ترا دیده بود شیرخوار | شیر تو زهر پیش بود ناگوار
در کهن انصاف توان کم بود | پیر بود خواه جوان کم بود
گل که نو آمد همه راحت دروست | خار کهن شد که جراحت دروست
از نوی انگور شود توتیا | وز کهنی مار شود اژدها
عقل که شد کاسهٔ سر جای او | مغز کهن نیست پذیرای او
آنکه رصد نامهٔ اختر گرفت | حکم ز تقویم کهن برگرفت
پیر سگانی که چو شیران خورند | گرگ صفت ناف غزالان درند

گر کنم اندیشه ز گرگان پیر ‌‌ یوسفیم بین و بمن برمگیر

زخم سبک خمهٔ پیران خوش است ‌‌ آب جوانی چه کنم کاتش است

گرچه جوانی همه فرزانگیست ‌‌ هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست

یا سمنی چند که بیدی کنند ‌‌ دعوی هندو و سپیدی کنند

من که چو گل گنج فشانی کنم ‌‌ دعوی پیری بجوانی کنم

خود منشی کار خلق کردن است ‌‌ خصمی خود یاری حق کردن است

آن مه نو را که تو بیدی هلال ‌‌ بدر نهش نام چو گیرد کمال

نخل چو بر پایهٔ بالا رسد ‌‌ دست چنان کش که بخرما رسد

دانه که طرح است فرا گوشه ‌‌ دانه مخوانش چو شود خوشه

حوض که دریا شود از آب جوی ‌‌ تا بهمان چشم نه بینی بروی

شب چو به پست این همه چشم از سحر ‌‌ روز در و دید بچشم دگر

نی منگر کز چه گیا میرسد ‌‌ در شکرش بین که کجا میرسد

دل به هنر ده نه بدعوی پست ‌‌ صید هنر باش بهر جا که هست

آب صدف گرچه فراوان بود ‌‌ در یکی قطرهٔ باران بود

بسکه ببایدل و جان تافتن ‌‌ تا گهر تاج نشان یافتن

هر علمی را که قضا نو کند ‌‌ حفظ تو باید که روا رو زند

بر نشکستند هنوز این رباط ‌‌ ورنه نوشتند هنوز این بساط

صورت کانست نهان دانشی	تا که بود صورت آرا منشی
محتسب صنع مشو زینهار	تا نخوری دُرّهٔ ابلیس وار
سر که نه در حکم تو اقرار کرد	چرخ سرش در سر این کار کرد

قصهٔ پادشاه

قصه شنیدم که در اقصای مرو		بود ملک زاده جوانی چو سرو
مضطرب از دولت او آن دیار		ملک بر و شیفته چون روزگار
تا نگیش به نهان در ستیز		پر خطر او زان خطر بیم خیز
یکشب از این فتنه پر اندیشه خفت		دید که پیریش دران خواب گفت
کای مه نو برج کهن را بکن	ق	وی گل نو شاخ کهن را بزن
تا بتو این ملک مقرر شود		عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شاه چو از خواب گران سر گرفت		آن دو سه تن را ز میان برگرفت
تازه بنا کرد و کهن در نوشت		ملک بر آن تازه ملک تازه گشت
رخنه گر ملک سر افگنده به		لشکر بد عهد پراگنده به
سر نکشد شاخ نو از سرو بن		تا نزنی گردن شاخ کهن
تا نشود بستهٔ این جویبار		پنجهٔ دعوی نگشاید چنار
تا نکنی رهگذر چشمه پاک		آب نزاید ز دل تیره خاک
با تو برون او تو درون پرورست		گوش ترا اینک نصیحت گریست

یک نفس آن تیغ برآر از غلاف ‌ ‌ ق ‌ ‌ چند خلافش کنی ای پر خلاف

آن نفس از گوهر این خاک نیست ‌ ‌ وین تو از آن همنفسی پاک نیست

پیش چنین کس همگی پیش کش ‌ ‌ ورنه قلم بر همه خویش کش

دولتیان کآب درم یافتند ‌ ‌ دولت باقی ز کرم یافتند

تخم کرم کشت سعادت بود ‌ ‌ چون برسد زاد قیامت بود

دولت اگر داد خدا بر کسی ‌ ‌ از کرم اوست نه از هر کسی

یارب از آن گنج که احسان تست ‌ ‌ کار نظامی بسر کن کان تست

مقالهٔ شانزدهم در چابکی سلوک و طریقت

ای به نسیمی علم افراخته ‌ ‌ پیش غباری علم انداخته

ده نه و آوازهٔ دهقان زده ‌ ‌ ملک نه و تخت سلیمان زده

تیغ نه و زخم بی اندازه چیست ‌ ‌ کوس نه و این همه آوازه چیست

چون دهن تیغ درم ریزه باش ‌ ‌ چون شکم کوس تهی خیز باش

می‌کشدت دیو چه افگنده‌ای ‌ ‌ دست بده مرده نه‌ای زنده‌ای

پیش مغی پشت صلیبی مکن ‌ ‌ دعوی شمشیر خطیبی مکن

خطبهٔ دولت به فصیحی رسد ‌ ‌ عطسهٔ آدم به مسیحی رسد

هر که چو پروانه دمی خوش زند ‌ ‌ یک تنه بر لشکر آتش زند

یکدو نفس خوش زن و جانی مگیر ‌ ‌ خرقه در انداز و جهانی مگیر

عه تیغ مراد از همان نور عقلی و تقریر ظاهر ۱۲

بخشش تو خیر ریائی که نیست — نیست خدائی بخدائی که هست
شیر شود از گربه مطبخ مترس — طلق شود از آتش دوزخ مترس
گر دغلی باش بر آتش حلال — ور زر و یاقوتی از آتش منال
ق چند بهر روز ای دغل کاروان — چند بینی ای دوسه من استخوان
پیشتر از ما دگران بوده اند — کز طلب جاه نیاسوده اند
حاصل این پایه ببین تا چه بود — سود نبُد تا بزیان شد چه سود
ق گر ز زمین بر سر خورشید و ماه — پای نهی بر فلک قدر و جاه
گرچه از آن دائره دیر او فتی — چونکه زمینی نه بزیر او فتی
تا سر خود را نبری طره وار — پای برین طره منه زینهار
مرغ نه بر نتوانی پرید — تا نکنی جان نتوانی رسید
با فلک از راه شگرفی در آی — تا ت شگرفانه در افتد بپای
باده تو خوردی گنه زهر چیست — جرم تو کردی خلل دهر چیست
دهر نکوهش مکن ای نیک مرد — دهر بجای من و تو بد نکرد
جهد بسی کرد و شگرفی بسی — تا شود از ما به تکلف کسی
چون من و تو هیچ کسان دهیم — بیهده بر دهر چه تاوان نهیم
تا نبود جوهر لعل آبدار — مُهر قبولش ننهد شهریار
سنگ بسی در طرف عالم است — آنچه از و لعل کنند آن کم است

خار و سمن هر دو بنسبت گیاست | این خشک دیده و آن توتیاست

گرچه نیاید مدد از آب جوی | از گل اصلی نرود رنگ و بوی

آب گرفتم لطف افزون کند | خار و خسک را سمن چون کند

گر نه بدین قاعده بودی قرار | قلب شدی قاعدهٔ روزگار

کار بدولت نه بتدبیر راست | تا بجهان دولت و دولت کراست

مرد نه بی دولتی افتد بخاک | دولتیان را بجهان چه باک

زنده بود طالع دولت پرست | بندهٔ دولت شو هر جا که هست

ملک بدولت نه مجازی دهند | دولت کس را به ببازی دهند

گرد سر دولتیان چرخ ساز | تا شوی از چرخ زدن بی نیاز

باد و سه کم زن مشو آرام گیر | مقبل ایام شو و نام گیر

بخت شو و از طالع جوزا بزای | جوز شکن آنکه بجست آزمای

گرد در دولت زنی افتاده شو | از گره کار جهان ساده شو

ساده دلست آنکه بکوشش رسد | از گره عود بر آتش رسد

پیر شو و دل باش مده دل بکس | خود تن تو زحمت راه تو بس

چند زنی دست بشاخ دگر | کآه مرا دولت ازین بیشتر

حرص بهل کوره طاعت نهند | گردن حرص تو قناعت نزند

گرچه این خانهٔ فیروزه رنگ | بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ

۱۲ واسعة وسیع آفریده تو بسبب اندیشه های دور و دراز آن را هر گز خاک بر خود تنگ ساخته ۱۲

یا مکن اندیشه بجنگ آورش	یا ز یک اندیشه بتنگ آورش
معرفتی در دل آدم نماند	اهل دلی در همه عالم نماند
در دو هنر نامهٔ این شد دبیر	نیست یکی صورت معنی پذیر
دوستی از دشمن معنی مجوی	آب حیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود	بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت کودک

کودکی از جملهٔ آزادگان	رفت برون با دو سه همزادگان
پای چو در راه نهاد آن پسر	پویه همی رفت و در آمد بسر
پایش از آن پویه در آمد ز دست	مهرهٔ دل مهرهٔ پایش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او	تنگ تر از حادثهٔ حال او
آنکه ورا دوست ترین بود گفت	ق در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار	تا نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش ترین کودکی	دشمن او بود از ایشان یکی
گفت همانا که درین همرهان	صورت اینحال نماند نهان
چونکه مرا زین همه دشمن نهند	تهمت این واقعه بر من نهند
بر پدرش رفت و خبردار کرد	تا پدرش چارهٔ این کار کرد
هر که در او جوهر دانائی است	بر همه چیزیش توانائی است

بند فلک را که تواند گشاد	آنکه بر و پای تواند نهاد
چون ز کم و بیش فلک در گذشت	کار نظامی ز فلک بر گذشت

مقاله هفدهم در پرستش و تجرید و خلوت

ای ز خدا غافل و از خویشتن	در غم جان مانده و دربند تن
این من و توئی که درین قالبست	هیچ مگو جنبش او تا لبست
چون خم گردون بجهان در مپیچ	آنچه نه آن تو بدان در مپیچ
زور جهان بیش ز بازوی تست	سنگ فزون از ترازوی تست
قوت کوهی ز غباری مخواه	آتش دیگی ز شراری مخواه
سرکشی کان برضا بسته اند	تا ابد از خدمت تن رسته اند
حرص به اخواره محرومی است	تاج رضا بر سر محکومی است
کیسه برانند درین رهگذر	هر که تهی کیسه تر آسوده تر
محتشمی دردسری می پذیر	ورنه برو دامن افلاس گیر
کوسه بی ریش ولی اشتر تنگ	ریش کشان دید و کس را بجنگ
گفت ز خم گرچه زبانی فش است	ایمنم از ریش کشان هم خوش است
مصلحت کار دراں دین کانند	کز خر تو بار تو بخریده اند
تا تو چو عیسی بدر دل رسی	بی خردی بار بمنزل رسی
مؤمنی اندیشه گبری مکن	در تنگی کوشش صبری مکن

حاصل و درد که کار آتش پرستان است بخاطر میار و در لاغر شدن کوشش کن و فربهی مخواه

موج هلاک است سبکتر شتاب	جان ببر و بار در افگن در آب
به که تهی مغز و خراب ایستی	تا چو کدو بر سر آب ایستی
قدر به بیخوری نه خوابی درست	گنج بزرگی بخرابی درست
مرده مردار نه چون زغن	زاغ مشو پای بخون در مزن
گرتن بیخون شده چون نگار	ایمنی از زحمت مردار خوار
خون جگر دان بشر ابی شده	آتشی از شرم بآبی شده
تا قدری قوت خود نشکنی	ضربت آهن خوری از آهنی
تو مبر از خورد بیکبارگی	خورده نگهدار بکم خوارگی
شیر زکم خوردن خود سرکش است	خیره خوری قاعده آتش است
روز بیک قرص چو خرسند گشت	روشنی چشم خردمند گشت
شب که صبوحی نه بهنگام کرد	خون بیادش سیه اندام کرد
عقل ز بسیار خوری کم شود	دل چو سپهر غم سپر غم شود
عقل تو جانیست که جسمش توئی	جان تو گنجی که طلسمش توئی
خاک بنامعتمدی گشت فاش	صحبت نامعتمدی گو مباش
گر همه عمرت بغم آرد بسر	از پی تو غم نخورد غم مخور
گفت بزنگی پدر این خنده چیست ق	بر سیه چون تو بباید گریست
گفت چو هستم ز جهان ناامید	روی سیه بهتر و دندان سپید

چون تو نداری سر این شهر بند | برق شود بر همه عالم بخند

نیست عجب خنده ز روی سیاه | کابر سیه برق ندارد نگاه

خندهٔ طوطی لب شکر شکست | قهقهه بند دهن گرگ بست

خنده چو بیوقت کشاید گره | گریه از آن خندهٔ بیوقت به

سوختن و خنده زدن برق وار | کوتهی عمر دهد چون شرار

بیطرب این خندهٔ چون شمع چیست | پس که برین خنده بباید گریست

تا نشنی خندهٔ دندان نمای | لب بگه خنده بدندان بخای

گریه ز مصلحت دیده نیست | خندهٔ بسیار پسندیده نیست

گر کهنی بینی و گر تازهٔ | بایدش از نیک بد اندازهٔ

خیز غمی می خور و خوش مینشین | گاه چنان باید و گاهی چنین

در دل خوش نالهٔ دلسوز هست | با شب شبه گهر روز هست

هیچکس آبی ز هوائی نخورد | کز پس آن آب قفائی نخورد

هر بنه را جرسی داده اند | هر شکری را مگسی داده اند

دایهٔ دانای تو شد روزگار | نیک و بد خویش باو واگذار

گر دهدت سرکه چو سرکه مجوش | خیر تو خواهد تو همی شو خموش

ثابت این راه مقیمی بود | همسفر خضر کلیمی بود

بار بزرگانت بباید کشید | تا به بزرگی بتوانی رسید

یعنی شخصی هست که مستقیم المزاج باشد چنانکه همسفری حضرت خضر برای موسی بود تا که بمقصود نرسید ترک رفاقت نکرد

یار مساعد نگه ناخوشی	دم کشی کرد نه دامن کشی

حکایت پیر با مرید

رهروی از جملهٔ پیران کار — می شد و با پیر مریدی هزار

پیر دران قافلهٔ بیم ناک — داد بضاعت با بینان خاک

هر یک از ان آستی برفشاند — تا همه رفتند یکی شخص ماند

پیر بدو گفت چه افتاد رای — کان همه رفتند تو ماندی بجای

گفت مریدا دل من جای تو — تاج سرم خاک کف پای تو

من نه بباد آمدم اول نفس — تا بهمان باد شوم باز پس

منتظر داد بدادی شود — وامدهٔ باد بیادی شود

زود رود زود نشین شد غبار — زان نه یکی جای ندارد قرار

کوه باهستگی آید بجای — از سر آنست چنین دیر پای

پردهٔ درهی پیشه دوران بود — بارکشی کار صبوران بود

بارکش زهد شو از تر نه — بار طبیعت مکش از خر نه

تا خط زهد تو مزور نشد — دیده باو تر شد و او تر نشد

زهد که در زرکش سلطان بود — قصهٔ زنبیل سلیمان بود

شمع که هر شب بزرافشانی است — زیر قبا زاهد پنهانی است

زهد غریب است بمیخانه در	گنج عزیز است بویرانه در
زهد نظامی که طرازش خوش است	زیر نشین علم زرکش است

مقالهٔ سیزدهم در وحشت وخساست

قلب نیی چند که برخاستند	قالبی از قلب برآراستند
چون شکم آئینه روی پشت شان	حرف نگهدار ز انگشت شان
پیش تو از نور موافق تر اند	در پس از سایه منافق تر اند
ساده تر از شمع گره تر ز عود	ساده بدیدار و گره در وجود
جور پذیران عنایت گذار	عیب نویسان شکایت نگار
مهر دهن ور دهن آموخته	کینه گره بر گره اندوخته
صحبت شان رمحک دل مزن	مست نه پای برین گل مزن
خازن کوه اند مگو راز شان	غمز نخواهی مده آواز شان
لاف زنان کز تو عزیزی شوند	جهد کنان کز تو بچیزی شوند
چون بودت صلح بناد آشتی	خشم خدا باد بران آشتی
هر نفسی کان غرض آمیز شد	دوستی دشمنی انگیز شد
دوستی کان ز توئی و منی ست	آخر آن دوستی از دشمنی ست
زهر ترا دوست چه خواند شکر	عیب ترا دوست چه داند هنر

دوست بود مرهم راحت رسان	ورنه رها کن سخن ناکسان
مار نه گر دست همه پوستی	بچهٔ خود را خوری از دوستی
دوست کدام آنکه بود رازدار	پرده دران اینهمه چون روزگار
جمله بران کز تو سبق چون برند	سکهٔ کارت بچه افسون برند
با تو عیان بستهٔ صورت شده	وقت ضرورت بضرورت شده
دوستی هر که ترا روشن است	چون دلت انکار کند دشمن است
تن چه شناسد که ترا یار کیست	دل بود آگه که وفادار کیست
یک دل داری و غم صد هزار	یک گل پژمرده و صد زخم خار
ملک هزار است و فریدون یکی	غالب بسیار و دباغ اندکی
پردهٔ دوست آنکه درین عالم است	راز ترا هم دل تو محرم است
چون دل تو قفل ندارد بران	بند چه جوئی ز دل دیگران
گرنه تنک دل شدهٔ این خطاست	راز تو چون روز بصحرا چراست
گر دل تو از تنکی راز گفت	شیشه که می خورد چرا باز گفت
چون بود از همنفسی ناگزیر	همنفسی از نفست وا بگیر
پای نهادی تو درین داوری	گوش که همدست بدست آوری
	تا نشناسی گهر مایهٔ خویش
	طرح مکن گوهر اسرار خویش

حکایت جمشید با خواص

خاصگی محرم جمشید بود | خاص تر از ماه بخورشید بود
کار جوانمرد بآن در کشید | کز همه عالم ملکش برگزید
چون بوقوف از دگران گوی برد | شاه خزینه بدرونش سپرد
با همه نزدیکی شاه آن جوان | دور تر می جست چو تیر از کمان
راز ملک جان جوانمرد سفت | با کسی آن راز نیارست گفت
پیرزنی ره بجوانمرد یافت | لاله او چون گل خود زرد یافت
گفت که سرا چه خزان کرده | کاب ز جوی ملکان خورده
زرد چرائی چو ازان مے کشی | تنگ دلی چیست درین دلخوشی
بر تو جوان گونه پیری چراست | لاله خود روی تو خیری چراست
شاه جهان چو تو ئی راز دان | رخ بگشا چون دل شاه جهان
سرخ شود روی رعیت ز شاه | خاصه رخ خاصگیان سپاه
گفت جوان رای تو زین غافلیست | بیخبری زانچه مرا در دلست
صبر مرا همنفس درد کرد | روی مرا صبر چنین زرد کرد
شاه نهادست بمقدار خویش | بر دل من گوهر اسرار خویش
هست بزرگ آنچه درین دل نهاد | راز بزرگان نتوانم گشاد
در سخن او بچنان بسته ام | وز کمی کار زبان بسته ام

زان نکنم با تو در خنده باز — تا دهان پر نشود مرغ راز

کز دل این راز نه بیرون شود — دل همه آنرا که دلم خون شود

ور بکنم راز نهان آشکار — بخت خورد بر سر من زینهار

پیر زنش گفت مبر نام کس — همدم خود هم دم خود دان و بس

هیچکسی محرم این دم مدان — سایه خود محرم خود هم مدان

زرد بود این چهرهٔ دینار گون — وانکه شود سرخ بغرقاب خون

می شنوم من که شبی چند بار — پیش زبان گوید سر زینهار

سر طلبی تیغ زبانی مکن — روز نئی راز فشانی مکن

مرد فروبسته زبان خوش بود — اشتر دیوانه زبان کش بود

مصلحت تست زبان زیر کام — تیغ پسندیده بود در نیام

راحت این پند بجا نهادست — کافت سرها بزبانها درست

لب نگشا ارچه در و نوشهاست — کز پس دیوار بسی گوشهاست

تا چو بنفشه نفست نشنوند — هم بزبان تو زبان ندروند

دار ازین طشت زبان را نگاه — تا سرت از طشت نگوید که آه

بد مشنو وقت گران گوشی است — زشت مگو نوبت خاموشی است

چند نویسی قلم آهسته دار — بر تو نویسند زبان بسته دار

آب صفت هرچه شنیدی بشو — آینه سان هرچه بدیدی مگوی

آنچه به بینند غیوران به شب	باز نگویند بروز ای عجب
لاجرم این گنبد انجم فروز	آنچه بشب دید نگوید بروز
گر تو درین پرده ادب دیدهٔ	روز مگو آنچه بشب دیدهٔ
شب که نهانخانهٔ گنجینه‌هاست	در دل او گنج بسی سینه‌هاست
برق روانیکه درون پرورند	آنچه به بینند ازو بگذرند
هر که سر از عرش برون می‌برد	گوی ز میدان درون می‌برد
چشم و زبانیکه برون وستند	از سر مویند و ز تن پوستند
عشق که در پرده کرامات شد	چون بدر آمد ز خرابات شد
این گره از رشتهٔ دین کرده‌اند	پنبهٔ حلاج بدین کرده‌اند
غنچه چو در پردهٔ این راز شد	چشمهٔ خون شد چو دهن باز شد
گر دهن این مرتبه حاصل کند	قصهٔ دل هم دهن دل کند
این خورش از کاسهٔ دل خوش بود	چون بدهان آوری آتش بود
اینت فصاحت که زبان بستگی است	اینت شتابیکه در آهستگی است
روشنی دل خبر آن را دهد	کو دهن خود دگران را دهد
این لغت دل که میان دل است	ترجمه‌اش هم بزبان دل است

گر دل خرسند نظامی تراست
ملک قناعت بتمامی تراست

مقالهٔ نوزدهم در استقبال آخرت و شرم حشر

مجلس خلوت نگر آراسته — روشن و خوش چون مه ناکاسته
شمع فروزان و شکر ریخته — تخت زده غالیه آمیخته
دشمن جانست ترا روزگار — خویشتن از دوستیش در گذار
بین که بزنجیریان را کشید — هر که در و دید زبان را کشید
بر تو دنیا طلب دین گداز — بانگ بر آورده رقیبان راز
کز در بیدادگران باز گرد — گرد سراپردهٔ این راز گرد
از تف این بادیه جوشیده — بر تو نپوشند که پوشیده
سرد نفس بود و سگ گرم کین — روبه ازان رخت مگر پوستین
دوزخ گوگرد شد این تیره دشت — ای خنک آنکس که سبکتر گذشت
آب دهانی بادب گرد کن — در تف این چشمهٔ گوگرد کن
باز ده این دام فلک داده را — طرح کن این خاک نمین داده را
جمله ببینند از آب ستدیی — تا تو فرو مانی و آزاد ویی
هر که درین راه منی می کند — بر من و تو راه زنی می کند
خصم که گژدم بتر از اژدهاست — کین تو پنهان بود آن بر ملاست
دشمن خرد انست بلائی بزرگ — غفلت ازو هست خطائی بزرگ
خرد مبین گرچه بود خرد کین — خرد شوی گر نشوی خرده بین

حاصل آنکه دشمن را خرد و حقیر مبین زیرا که در باب دشمنی او اگر خرده بینی ننمائی ریزه ریزه گردی ۱۲

باهمه خردی بقدر مایه روز | میل کشش بچه مارست مور

خانه پر از دزد و جواهر بپوش | بادیه پر غول تو تسبیح کوش

غارتیان نیکه ره دل زنند | راه بنزدیکی منزل زنند

ترسم از آن شب که شبیخون کنند | خوارت ازین بادیه بیرون کنند

قافلهٔ برده بمنزل رسان | کشتی سرگشته بساحل رسان

تات نه بینند نهان شو چو خواب | تات ز انند روان شو چو آب

پای درین صومعه نه هان نیست | چونکه نهی واستدن از ان نیست

گر زوی در جگرت خون نهند | رایته از صومعه بیرون نهند

گر سفر ز خانه نبودے هنر | چرخ شب و روز نکردے سفر

تا ندرد دیو گریبانت خیز | دامن دین گیر در ایمان گریز

شرع ترا خواند سماعش بکن | طبع ترا نیست وداعش بکن

شرع نسیم است بجانش سپار | طبع غباری بجهانش گذار

شرع ترا ساخته ریحان پرست | طبع پرستی مکن او را پرست

بر در هر کس چو صبا بر مناز | با دم هر خس چو هوا در متاز

اینهمه چون سایه و تو نور باش | گر همه داری ز همه دور باش

چنبر تست این فلک چنبری / تا تو ازین چنبره سر چون بری
گر بتو بر قصه کند حال خویش / یا خبری گویدت از سال خویش
تنگ بود غار تو با غور او / هیچ بود عمر تو با دور او
آخر گفتار تو خاموشی است / حاصل کار تو فراموشی است
تا بجهان در نفسی می زنی / به که در عشق کسی می زنی
کین دو نفس با چه تو افتاده / خوش نبود جز بچنان باده
هیچ قبای نبرید آسمان / تا دو کله وار نبرد از میان
هر چه کند عالم کافرستیز / بر تو نویسد بقلمهای تیز
وانچه گشائی ز در عشوه ناز / بر تو همان بند گشاید باز
چشم تو گر پرده طناز نیست / با تو درین پرده همان باز نیست
نیک و بد آنانکه بسی دیده اند / نیک بد این بد نپسندیده اند
هر که بنیکی رفت نشانش بداد / هر که بدی کرد ضمانش بداد
صورت اگر نیک و گر بد بری / نام تو آنست که با خود بری
خار بود نام گل خار پوش / عنبر نام آمد عنبر فروش
قلب مشو تا نشوی وقت کار / هم ز خود و هم ز خدا شرمسار
بانگ برین ورچه گرتاب زن / سنگ برین شیشه خونناب زن
زخم کن این لعبت شنگرف را / در قلم نسخ کش این حرف را

دست بدین قلعهٔ قلعی برار | پای درین ابلق ختلی برار
تا فلک از منبر نه خرگهی | خطبه کند بر تو بشاهنشهی
کار تو باشد علم انداختن | کار منست این علم افراختن
آدمیم رفع ملک می‌کنم | دعوی ازان سوی فلک می‌کنم
قیمتم از قامتم افزون ترست | دورم ازین دائره بیرون تر است
آب تنه و بحر شکوهی کنم | جثهٔ نه و گنج پژوهی کنم
چون فلکم بر سر تخجست پای | لاجرمم سخت بلندست رای

حکایت حجام با هارون رشید

دور خلافت چو بهارون رسید | رایت عباس بگردون رسید
نیم شبی گشتن به بیخوابه کرد | روی بآسایش گرمابه کرد
موی تراشی که سرش می سترد | موی بموییش بتیغی می سپرد
کای شده آگاه ز استادیم | خاص کن امروز بدامادیم
خطبهٔ تزویج پراگنده کن | دختر خود نامزد بنده کن
طبع خلیفه قدری گرم گشت | باز پذیرندهٔ آزرم گشت
گفت سیاست جگرش تافته ست | ق | وحشتی از دهشت من یافته است
بیخودیش کرد چنین یاوه گوی | ورنه که کردی ز من این جستجوی

روز دگر بار دگر آزمود / بر درم قلب همان سکه بود

تجربتش کرد چنین چند بار / قاعدهٔ صرو نگشت از قرار

کار چو بیرون فتی از نوبرد / ق / قصه بدستوری و دستور برد

کز قلم موی تراشی چه نوشت / بر سر من آمده این سرنوشت

منصب دامادی من بایدش / ترک ادب بین که چه فرمایدش

هر گه که آید چو قضا بر سرم / سنگ زند بر سر و بر گوهرم

ور دهنش خنجر و در دست تیغ / سر بدو شمشیر سپارم دریغ

گفت وزیر امینی از رای او / بر سر گنجست مگر پای او

چونکه رسد بر سرت آن ساده مرد / گو زند قدمگاه نخستین بگرد

گر زند و گردن او را بزن / ور نه قدمگاه نخستین بکن

میر مطیع از سر طوعیکه بود / جای بدل کرد بنوعی که بود

چون قدم از منزل اول برید / گوشهٔ حجام دگر گونه دید

کم سخنش دید و دهن دوخته / چشم و زبانش ادب آموخته

تا قدمش بر سر گنجینه بود / صورت شاهیش در آئینه بود

چون قدم از گنج تهی ساز کرد / کلبهٔ حجامی خود باز کرد

زود قدمگاهش بشگافتند / گنج بزیر قدمش یافتند

هر که قدم بر سر گنجی نهاد / چون بسخن آمد گنجی گشاد

گنج نظامی که طلسم افگن است	سینه صافی و دل روشن است

مقاله بستم در وقاحت ابنای عصر

ما که ز خود دست برافشانده ایم	بر سر خاکے چه فرو مانده ایم
صحبت این خاک ترا خوار کرد	خاک چنین تعبیه بسیار کرد
عمر همه رفت و پس پستریم	قافله در قافله واپس تریم
آن دو فرشته شده در بند ما	دیو ز بدنامے پیوند ما
گرم رو سرد چو گلخن گریم	سرد پے و گرم چو خاکستریم
نور دل و روشنی سینه کو	راحت و آسائش پارینه کو
صبح شب آهنگ قیامت دمید	شد علم صبح روان ناپدید
خنده غفلت بدهان در شکست	آرزو عمر بجان در شکست
از کف این خاک بافسونگری	چاره آن ساز که جان چون بری
برپر ازین دام که خونخواره ایست	زیرکی از بهر چنین چاره ایست
گرگ نه روباه توانا تر است	روبه ازان رست که دانا تر است
جهد بدان کن که وفادار شوی	خود نه پرستی و خدادار شوی
خاک دلی شو که وفائے دروست	وز گل انصاف گیائے دروست
هر هنری کان ز دل آموختند	بر زه منسوج وفا دوختند

ق

گر هنرمند در تن مردم بود | چون نه پسندی گهرش گم بود
گر پسندیش دگر سان بود | چشمهٔ آن آب دو چندان بود
مردم پرورده بجان پرورند | گر هنری در طرفی بنگرند
خاک زمین جز بهنر پاک نیست | وین هنر امروز درین خاک نیست
کار هنرمند بجان آورند | تا هنرش را بزیان آورند
حمل ریاضت بتماشا کنند | نسبت اندیشه بسودا کنند
نام کرم ساخته مشتی زبان | اسم وفا بندگی رایگان
گر هنری سر ز میان بر زند | بی هنری دست بجان در زند
گفته سخا را قدری ریشخند | خوانده سخن را طرفی لورکند
نقش وفا بر سر یخ می‌زنند | بر مه و خورشید زنخ می‌زنند
گر لقبی مرهم راحت بود | بر دل این قوم جراحت بود
گر ز لبی شربت شیرین چشند | دست بشیرینهٔ گردون کشند
بر جگر پختهٔ انجیر فام | سرکه فروشند چو انجیر خام
چشم هنربین نه کسی را درست | جز خلل و عیب ندانند جست
حاصل دریا نه همه دُر بود | یک هنر از طبع کسی پُر بود
دجله بود قطرهٔ از چشم کور | پای ملخ بز بود از دست مور
عیب خریدند دو سه ناموس گر | بی هنر و بر هنر افسوس گر

تیره تراز گوهر گل برگل اند | تلخ تراز غصهٔ دل بر دل اند
وه که شوند ار بدماغے رسند | باد شوند ار بچراغے رسند
حال جهان بیکس از ایشان که اند | نامزد و ناموز لیش که اند
این دو سه بدنام کن عهد خویش | می شکنندم همه چون عهد خویش
من بصفت چون سر گردون شوم | نشکنم ار بشکنم افزون شوم
رنج گرفتم ز حسد افزون برند | با فلک این قعه بسر چون برند
بر سخن تازه تراز باغ روح | منکر دیرینه چو اصحاب نوح
ای علم خضر غزالی بکن | وی نفس صبح دعائی بکن
دل که ندارد سر بیداد شان | یاد فراموش کند از یاد شان
باید شان کان نه باندازه است | خامشی من قوی آوازه است
حقه پر آواز ز یک در بود | گنگ شود چون شکمش پر بود
چنبره چنگ برآرد خروش | لیک چو پر گردد گردد خموش

حکایت بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شگفت | بلبل با باز در آمد بگفت
کز همه مرغان توئی خاموش سار | گوئی چه پردهٔ آخر بیار
تا تو لب بسته گشادی نفس | یک سخن نغز نگفتی بکس

۱۳ دم از وجود زده یک سخن نادر بکسی نگفته ۱۲

منزل تو دست گه سنجری | طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری

منکه بیکدم زدن از کان غیب | صد گهر سفته برآرم ز جیب

طعمهٔ من کرم شکاری چراست | خانهٔ من بر سر خاری چراست

باز بدو گفت همه گوش باش | خامشیم بنگر و خاموش باش

من که شدم کارشناس اندکی | صد کنم و باز نه گویم یکی

رو که توئی شیفتهٔ روزگار | زانکه یکی نکنی و گوئی هزار

منکه همه معنیم این صیدگاه | سینهٔ کبکی دهد از دست شاه

چون تو همه زخم زبانی تمام | کرم خور و خار نشین والسلام

خطبه چو بر نام فریدون کنند | حکم به آواز دهل چون کنند

صبح چو با بانگ خروس ست و بس | خنده زن از راه افسوس ست و بس

چرخ که در معرض فریاد نیست | هیچ سر از چنبرش آزاد نیست

بر مکش آوازهٔ نظم بلند | تا چو نظامی نشوی شهربند

در سبب اختصار گوید

صبحک الله صباح ای دبیر | چون قلم از دست شدم دستگیر

کین خط از چرخ فزونی کند | با قلمم بوقلمونی کند

زین هنر الماس که بگداختم | گرز لکی از بهر ملک ساختم

کاش متاع سخن سنگ بود / کورهٔ آهنگریم تنگ بود

دولت اگر همدمی ساختی / بخت بایں نیز نه پرداختی

ور دلم آید که گنه کرده ام / کین ورق چند سیه کرده ام

آنچه دریں حجلهٔ خرگاهی است / جلوه گر چند سحرگاهی است

گرنه بره میخور چه خوری دودها / آتشی در زن بنمک سودها

پیشتر آهستگی پیشه کن / گر کنی اندیشه باندیشه کن

هر سخنی کز ادبش دوری است / دست برو مال که دستوری است

وانچه نه از شرع بر آرد علم / گر منم آن حرف درو کش قلم

گرچه درو داد سخن دادمی / شهر بشهرش نفرستادمی

این طرفم گرد چنین پای بست / جملهٔ اطراف مرا زیر دست

گفت ثنانه زبینی بجنب / چون نفسم چند نشینی بجنب

بکر معانیم که همتاش نیست / صدره باندازهٔ بالاش نیست

نیم تنی تا سر زانوش هست / از پی آن بر سر زانو نشست

باید حله بعقد آراستن / تا ادبش باشد برخاستن

از فلک هر کهن و تازهٔ / حاصل من چیست جز آوازهٔ

گرمی هنگامه و در زر هیچ نه / گرمی بازار و دگر هیچ نه

گنجه گره کرده گریبان من | بی گرهی چند عراق آن من

بانگ برآورده جهان کای غلام | گنجه کلام است و نظامی کدام

باد مبارک گهر افشان او | بر ملکی کین گهر است آن او

سر و نظامی ز پی زیورش | غرقهٔ گوهر ز قدم تا سرش

مرغ قلم را بپرواز کرد | بر سر قرطاس دو پر باز کرد

پای ز سر کرد و ز لب در فشاند | مخزن اسرار بپایان رساند

بود بتحقیق نه شمار درست | بست و چهارم ز ربیع نخست

از گه هجرت شده تا این زمان | پانصد و هشتاد و دو افزون بر آن

شکر که این نامه بعنوان رسید | پیشتر از عمر بپایان رسید

شکر که این نظم حقایق نظام | گشت بتوفیق الهی تمام

گوهر دریای گرامی است این
مخزن اسرار نظامی است این

بقلم محمد صادق صدیقی منشی فاضل گکهڑی

کتب برائے منشی فاضل سنہ ۱۹۲۳ء

پرچہ نمبر ۱ - حدائق البلاغت ۱۲/ + بی - اے عربی کورس جدید عگ + شعر العجم سوم - چہارم - پنجم عگ -

پرچہ نمبر ۲ - ابوالفضل دفتر اول و سوم عہ + مقامات حمیدی (مقامہ ۱۷ تا ۱۸ خارج) عگ مرو خشتیں ۱۲/ -

پرچہ نمبر ۳ - قصائد قاآنی الف ب عہ + غزلیات نظیری عگ + مخزن اسرار ۱۲/ - رباعیات ابوسعید ابوالخیر عہ -

پرچہ نمبر ۴ - اخلاق جلالی (بحث نغمہ خارج) عہ - جہانکشائے نادری عگ -

پرچہ نمبر ۵ - ترجمتین -

پرچہ نمبر ۶ - جواب مضمون بزبانِ فارسی -

کتب برائے منشی فاضل سنہ ۱۹۲۴ء

پرچہ نمبر ۱ - حدائق البلاغت ۱۲/ + بی - اے عربی کورس جدید عگ + شعر العجم سوئم - چہارم - پنجم عگ -

پرچہ نمبر ۲ - ابوالفضل دفتر اول عہ + رسائل طغرے زیر طبع + حاجی بابا اصفہانی زیر طبع + مقامات حمیدی (مقامہ ۱۷ تا ۱۸ خارج) عہ

پرچہ نمبر ۳ - درۂ نادرہ (انتخاب یونیورسٹی) زیر طبع + سیر المتاخرین (انوار احمدی پریس) زیر طبع -

پرچہ نمبر ۴ - قصائد قاآنی الف ب عہ - غزلیات نظیری عگ - مخزن اسرار ۱۲/ - رباعیات ابوسعید ابوالخیر عہ

پرچہ نمبر ۵ - اخلاق جلالی (بحث نغمہ خارج) عہ + کشف المحجوب ہجویری عہ + گلشن راز شرح عہ

پرچہ نمبر ۶ - ترجمتین - جواب مضمون بزبان فارسی

المشتہر

شیخ مبارک علی تاجر کتب اندرون لوہاری دروازہ لاہور